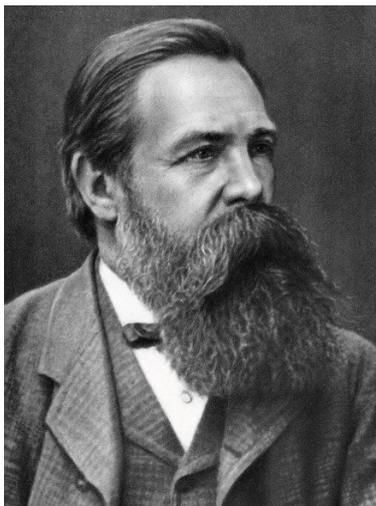


در صفحات دیگر:

آنگاه که قامت بشریت به اندازه سر و
مغز بزرگ یک نابغه انقلابی
کوتاه میشود

نامه انگلس به Adolph Sorge در مورد مرگ مارکس



دو مطلب از منصور حکمت:

بازخوانی کاپیتال
اوضاع سیاسی ایران



کاپیتال مارکس، زیر هجوم نقد مدافعان سرمایه داری "دمکراتیک"

مارکس در "تزه‌های فوئر باخ" چنین نوشت:
"فلاسفه تاکنون جهان را به شیوه‌های مختلف تفسیر کرده‌اند، در حالی
که مساله بر تغییر جهان و نه تحلیل و تعبیر آن است."

این جمله که بر مجسمه مارکس در هاید پارک لندن نیز، حک شده است،
اکنون خود نیز مشمول "تفسیر" شده است!

"بازگشت به مارکس"، حتی پس از آن دوره هجوم سازمانیافته به عقاید
و بینش ماتریالیسم پراتیک او در پی فروپاشی "سوسیالیسم موجود"،
و اعلام "پایان تاریخ"، چنان خیره کننده بود که "پایان" آن دوره تاخت
و تاز ایدئولوژیهای جهان سرمایه داری، نه در مباحث آکادمیک و یا در
دنیای مهجور انزواهای کمونیستی، که توسط اشراف جامعه سوند و در
مراسم اعطای جایزه نوبل، اعلام شد. و باید بسیار خوشحال بود هنگامی
که در نتیجه نظر سنجی توسط بنگاهی چون بی بی سی، مارکس در صدر
متفکران "هزاره" قرار میگیرد، معلوم بود در متن جامعه و در جهان
سرمایه داری غرب، سوسیالیسم او و انقلاب اجتماعی سوسیالیستی،
پاسخ به معضلات است.

با اینحال، طی همه آن سالهای پس از پایان آن دوره "فترت"، روشنفکران
و آکادمیسین‌هایی که به افکار مارکس نه چون ابزاری برای تغییر، که در
بهترین حالت روایتی برای جدل "نظری" در کنجی پرت نگاه میکردند، از
تغییرات در دنیای مادی و اجتماعی عقب ماندند، چنان که در طنزی تلخ، از
نظر نشان دادن اهمیت فشار انتقاد مارکس به نظام کاپیتالیستی، در میدان
سیاست و "تفسیر" از مصائبی که سرمایه داری گریبان بشریت را گرفته
بود، به عقبه اشراف سوند و بنگاه بی بی سی، تبدیل شدند.

طی همه این سالهای پس از خوابیدن سروصدای پایان کمونیسم،
آکادمیسین‌ها و شبه سوسیالیست‌هایی که تیزترین نقد آنها به سوسیالیسم
اردوگاهی، "دموکراتیک" و نه سوسیالیستی بود، بار دیگر و ناچار
از کنج انزوا در جامعه به مارکس بازگشتند. اما، آن بازگشت، حرکت
تازه ای نبود، قبلا هم و در دوره استقرار سرمایه داری دولتی در اردوگاه
شوروی سابق، نقد آنها، به رابطه دموکراتیک و یا غیر دموکراتیک دولت
با شهروندان و طبقه بود. رگه ترسکیستی آن انتقاد که با چاشنی تفاسیر
"سوسیالیستی" امثال سویزی و مندل، نوعی چپ‌نور را حول نشریاتی چون
"مانتلی ریویوو" و "نیولفت ریویوو" و پیروان پراکنده "انترناسیونال
چهار" گرد آورده بود، دامنه انتقاد دموکراتیک خود به تجربه انقلاب اکتبر

خارج ساخت، اما در رابطه با "دولت" و موضع مارکس و لنین که بر امحاء طبقات و برچیده شدن هر گونه دولت و "الغاء" آن در جهان سوسیالیستی و پس از انقلاب اجتماعی علیه سرمایه داری، تاکید دارند، به موضع نقد دموکراتیک و رفرمیستی در می غلطد. هاروی، در سطح سیاسی انتقاد مارکس بر سرمایه داری را اساسا در بُعد اقتصادی آن و در چهارچوب پیشنهاداتی برای اصلاح وضع موجود، البته به نفع مردم و کارگران می بیند. شاید به همین دلیل است که هر جا، از نظر او، دولتها، با هر ماهیتی، رابطه ای "بوروکراتیک" با شهروندان ندارند، سپر می اندازد. یکی از علل پذیرش دعوت "سردار قالیباف" از او برای ایراد سخنرانی در تهران را باید از این رویکرد و نگرش غیر سیاسی به کاپیتال نتیجه گرفت. در هر حال کتاب کاپیتال، با عنوان "نقد اقتصاد سیاسی" معروف شده است. اگر از وجه انقلابی و سیاسی نقد مارکس در کاپیتال بتوان صرف نظر کرد، آنگاه جهان بورژوایی مشکلی با مارکس نخواهد داشت. کما اینکه "یونسکو" وابسته به سازمان ملل، جلد اول کاپیتال و مانیفست را در کنار "انجیل مقدس" به عنوان آثار مانگار، در "موزه تاریخ" به ثبت رساند.

"سون اریک لیدمن" (Sven-Eric Liedman) در اواخر سال ۲۰۱۶ کتابی ۸۰۰ صفحه ای با عنوان: "کارل مارکس، یک بیوگرافی" به زبان سوندی نوشته است. من در یکی از جلساتی که ایشان کتاب خود را معرفی کردند، حضور داشتم. لیدمن، سیر شکل گیری افکار مارکس را بروشنی و فاکچوال توضیح داده است. او در کتاب خود نشان داده است که مارکس چگونه از نقد فلسفه و هگل و نوهگلی ها فاصله میگیرد و بر روی نقد اقتصاد کاپیتالیستی و نوشتن کاپیتال خم میشود. مقولات و مفاهیمی چون "دیالکتیک" و "از خودبیگانگی" را نسبتا خوب شکافته است. از این نظر کتاب او غنی است. اما لیدمن در کنار نوعی ستایش از مارکس، به شدت و به نظر من ناروا و غیر منصف و تا حدی مغرض نیز، به انگلس میتازد. او در کتاب مذکور نوشته است آنچه که در شوری فروپاشید، مارکسیسم نبود، بلکه باید گفت "انگلس" یسم بود. و البته تلاش برای جدا کردن انگلس از مارکس و او را "نظامیگر" و "سیاسی کار" نامیدن در تقابل با "فیلسوف" و "دانشمند" تحلیلگر خواندن مارکس، در غرب، بویژه در همان ایام فروپاشی دیوار برلین، مسیوق به سابقه بود. موضعی که بعد ها از جانب طرفداران قرانت مارکس "غیر سیاسی" و "بی اشتها" به دخالت در سیاست، در ایران نیز تکرار شد. این تصویر، حتی در مقایسه آثار سیاسی که مارکس و انگلس نوشته اند، غیر واقعی و دروغین است. کافی است به "هیجدهم برومر لونی بناپارت" و "جنگ داخلی در فرانسه" که توسط مارکس نوشته شدند اشاره کنم، که به نظر نمونه شاهکارهای نقد سیاسی و نشان دهنده زاویه نگرش انقلابی مارکس به سیاست و تاریخ اند. به انبوه نوشته های عمیق، سیاسی و ادبی مارکس که در نامه ها و مکاتبات با دیگران موجود اند، لازم نیست اشاره کنم. بهر حال به نظر میرسد باب شدن این نوع برداشت و تصویر سازی از مارکس آکادمیک صرف و بی تفاوت به دخالتگری در سیاست و فعالیت های انقلابی، در دوره عدم تحرک سیاسی طبقه کارگر، خاصه در اروپا و آمریکا، برو بیانی گذرا دارد. به محض تکان خوردن طبقه کارگر صنعتی، که به نسبت دوره مارکس و انگلس بسیار تکامل یافته تر هم شده است، مارکس سیاسی و انقلابی و بنیانگذار ستاد حزبی طبقه کارگر، انترناسیونال اول، نیز دوباره به صحنه باز خواهد گشت. در این حقیقت نباید شک کرد.

بنابراین باید بسیار روشن باشد، که در دوره های انقلابی، چون

را تا آنجا گسترش دادند، که گفتند و نوشتند، خود حزب بلشویک، که رهبری انقلاب اکتبر را در دست داشت، "بافت کارگری" نداشت و انقلاب اکتبر نه از جانب طبقه، که از جانب حزب و از "بالا" و توسط "حزب نیابتی" انجام شد. آن انتقاد دموکراتیک، البته در کشوری چون ایران، که طبقه کارگر آن به اندازه کشورهای غرب، در صنایع بزرگ متشکل نیست و هر تلاش برای ایجاد تشکلهای صنفی-اتحادیه ای و سندیکائی با سرکوب و اختناق و کودتا پاسخ گرفته است، همواره بر ذهن روشنفکران مدعی سوسیالیسم و کمونیسم سنگینی کرده است. با یک تفاوت پایه ای:

کمونیسم نوین ایران، که با عروج مارکسیسم انقلابی به صحنه سیاست وارد شده بود، محصول تکامل دیالکتیک دو روند بود: شکل گیری طبقه کارگر صنعتی و شهری پس از اصلاحات ارضی و تحرک سیاسی این طبقه در دوره بحران انقلابی سالهای ۱۳۵۷؛ و انتقاد بر بنیادهای سوسیالیسم خلقی و کمونیسم مشروطه چی و ناسیونالیسم چپ، به اتکاء کمونیسم مارکس و کاپیتال او. بر این زمینه است که صف آرانی انواع سوسیالیسمهای پسا دیوار برلین و بعدها نیرو گرفته از جریان دو خرداد علیه بنیانهای کمونیسم کارگری، نمی تواند و نتوانست مدت زیادی در سطح "نظری" گرد و خاک بپا کند. این صف اکنون متفرق و محدود به محافل کوچک دست در گردنی، پس از نشان دادن ماهیت طبقاتی تنوری بافی های خود و نا امید و سرخورده از "متعارف" نشدن رژیم اسلامی، نمی تواند و نتوانست با چراغ خاموش دوباره بر گردد و به صندلی مدافع "سوسیالیسم مارکسی" لم بدهد. مدافعان تازه نفس تعبیر دموکراتیک از کاپیتال مارکس، که متاسفانه باید گفت ماتریال انسانی زیادی را هم از کمونیسم کارگری با خود همراه ساخت، پس از یک دوره زندگی در فضای تب آلود و آکنده از وسوسه های خرافی، از تک و تا افتادند. مصافه های فکری، جنگ مکاتب و صف آرانی بین آنها در بستر تاریخی جامعه ایران و مشخصا در دوران پس از اصلاحات ارضی دهه ۴۰ شمسی و در متن بحران انقلابی ۵۷ به این سو، به معنای صف بندی طبقات و سیاستها و گرایشهای طبقاتی آنها؛ تقابل و تخاصم کمونیسم کارگری با انواع ناسیونالیسم، و سوسیالیسمهای ملی از جمله نوع کارگر پناه یا خلقی آن، ترجمه شدند و ترجمه میشوند.

در غرب، که تفاوتها پیرامون درک و برداشت از کاپیتال مارکس، بلافاصله به تفاوتها و انشعابها و انشقاق ها و صف آرانی در سطح سیاست، نیانجامیده است، وجه آکادمیک مساله، دوام بیشتری داشته است. به چند مورد فقط به عنوان نمونه اشاره میکنم:

"هال درپیر" (Hal Draper) چهار جلد کتاب را با عنوان "تنوری انقلاب مارکس" نوشته است. ریچارد هانت**

(Richard Hunt)، دو جلد کتاب را با تیترو: "عقاید سیاسی مارکس و انگلس" نوشته واگوست نیمتز***

(August H. Nimtz) کتابی با عنوان "سهم مارکس و انگلس در عبور به موضع دموکراتیک" را نگاشته است. تم و جوهر همه این کتابها، تدوین سنگ بنای یک رابطه دموکراتیک "دولت"، از جمله دولت سوسیالیستی با شهروندان و طبقه کارگر است. این طیف جناح "چپ" و "راست" نیز دارد.

دیوید هاروی، استاد دانشگاه، که انصافا کلاسهای درس کاپیتال او، پر محتوا هستند، و حتی از نظر انتقاد به کاپیتالیسم معتقد است که باید "ارزش مصرف" را در زندگی جامعه از حیثه "ارزش مبادله"

آنگاه که قامت بشریت به اندازه مغز و سر بزرگ یک نابغه انقلابی کوتاه میشود

در مورد مرگ مارکس
نامه انگلس به:

Adolph Sorge

در هوبوکن

۱۵ مارس ۱۸۸۳

ترجمه: ایرج فرزاد، مارس ۲۰۱۷

بخاطر تغییرات مداوم وضع سلامت مارکس، ممکن نبود که شما را بطور منظم در جریان بگذارم.

مارکس به فاصله کوتاهی پس از مرگ همسرش در اکتبر ۱۸۸۱، دچار یک حمله عفونت ریه شد.

او پس از آن حمله، بهبود یافت، اما وقتی در ماه فوریه ۱۸۸۲ به الجزیره فرستاده شد، در راه بازگشت با هوای سرد و مرطوب روبرو شد و دچار یک حمله دیگر عفونت ریه شد.

هوای بد ادامه داشت، او وقتی کمی بهتر شد، به منظور اجتناب از تابستان داغ پیش رو، به "مونت کارلو (موناکو) فرستاده شد. او به موناکو رسید، اما همراه با یک حمله دیگر عفونت در ریه ها، گرچه کمی خفیف تر از دفعات پیشین. آنجا هم، باز آن هوای لعنتی.

وقتی بالاخره حال او بهتر شد، به ارگنتول در نزدیکی پاریس برای دیدن دختر خود، مادام لانگوت رفت.

برای خلاصی از برونشیت که سالها از آن رنج میبرد، به سوی چشمه های سولفور، نزدیک انگین رفت. آنجا هم هوا بسیار بد بود، اما با وجود این، بودن در آن محیط قدری به معالجه او کمک کرد. سپس به مدت شش هفته به "وو وی" رفت و در ماه سپتامبر به لندن بازگشت. تقریباً تماماً سلامت او اعاده شده بود.

او اجازه یافت که زمستان را در ساحل جنوب انگلستان سپری کند. اما خود او از این حالت گشت و گذار در سرگردانی و انجام ندادن هیچ کار و فعالیت، خسته بود. به نظر میرسد دور دیگری از زندگی در تبعید در جنوب اروپا بیشتر از آنچه به نفع سلامت او باشد، به ضررش بود.

وقتی هوای مه آلود بر لندن مسلط شد او را به جزیره "ویت" فرستادند که اقامت در آنجا فقط با هوای بارانی همراه بود. در نتیجه او بار دیگر سرماخوردگی گرفت.

من و "شورلمر" تصمیم داشتیم که در سال نو به ملاقات مارکس

دوره انقلاب ۱۸۴۸ در اروپا و یا کمون پاریس در فرانسه، و انقلاب ۱۹۰۵ و انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه، و نیز انقلاب ۱۳۵۷ در ایران، این نوع تعبیر و انتقاد از زاویه دموکراتیک به رابطه دولت و جامعه و طبقه، یک شبه دود میشوند و به هوا میروند.

از این نظر، برداشت عمیق از کاپیتال، و اینکه خواندن و مراجعه به کاپیتال با چه روشی و در راستای چه نوع سیاست، انقلابی و یا رفرمیستی قرار دارد، برای جامعه ایران که در آستانه تکانه های سیاسی مهمی قرار گرفته است، اهمیت زیادی دارد. اینکه فعالان جنبش طبقه کارگر و نخبگان روشنفکری و انقلابیون با چه برداشتی از کاپیتال مارکس به مصاف تحولات پیش رو می روند، اینکه چگونه نباید طبقه کارگر به "هوداران" دروغین خود برای بایگانی کردن لنین و "غیر سیاسی کردن" مارکس گوش بدهند، اینکه کارگران مراکز صنعتی این بار، برخلاف انقلاب ۵۷ نباید به نیروی ذخیره طبقات دیگر تبدیل شوند، دیگر نه یک فراخوان که یک ضرورت عاجل است. از این نظر، من، به عنوان خط راهنما برای خواندن و بازخوانی کاپیتال و مارکس، بحث منصور حکمت با همین عنوان را در این شماره بستر اصلی بار دیگر منتشر میکنم. فعالان سوسیالیست جنبش کارگری و مدافعان صدیق سوسیالیسم، لازم است خود را با این سلاح تفکر و سیاست و دورنما مسلح کنند. و آنگاه که تئوری انقلابی به میان مردم و صفوف طبقه کارگر رفته باشد، هیچ نیروی را یارای مقاومت نخواهد بود.

ایرج فرزاد، مارس ۲۰۱۷

*. هال درپیر (۱۹۹۰-۱۹۱۴) یک آکتیویست سوسیالیست آمریکایی بود که با "جنبش آزادی بیان در کالیفرنیا" معروف شد. در تمام دوره زندگی فعال سیاسی، او مدافع پیگیر "سوسیالیسم از پائین" بود و در برابر "بوروکراسی استالینی" به مبارزه "خود رهایی" طبقه کارگر علیه سرمایه داری باور داشت.

** ریچارد هانت بیشتر با کتاب "دمکراسی توتالیتیر" معروف است. در این کتاب، او به بررسی و نقد چند مقوله که گویا از ارکانهای مارکسیسم اند، رفته است. "انقلاب اقلیت"، "دیکتاتوری اقلیت"، "دمکراسی درون حزبی"، "دیکتاتوری پرولتاریا هموار کننده حکومت توتالیتیر". او در این کتاب مینویسد گرچه، افکار مارکس بسیار "درخشان" بودند، اما او و انگلس بنیان "دیکتاتوری تک حزبی" را پی گذاشتند و در راس یک قطب جهان دو قطبی در دوره "جنگ سرد"، مدافعان واقعی افکار مارکس و انگلس نشسته بودند!

*** اوگوست نیمتز، در برابر این باور که عقاید مارکس و انگلس در محتوا، "ضد دموکراتیک" بوده اند، می ایستد. او حتی در مورد عقاید لنین که حزب بلشویک با رهبری او، انقلاب اکتبر را به پیروزی رساند، نظر مثبت دارد. اما، با وجود این، نیمتز، در مورد شیوه های رسیدن به قدرت، یا از طریق تصمیم اقلیت و یا به اتکاء خیابان، بحث و ملاحظه جدی دارد. در هر حال "رای" از نظر او جایگاه مهمی دارد و بی توجهی به آن را چه از خیابان باشد و یا جابجایی قدرت توسط احزاب سیاسی، چه چپ و یا راست، رد میکند.



برویم، که با خبر شدیم از "توسی"، یعنی النور جوانترین دختر مارکس، خواسته شده بود که فوراً به مارکس ملحق شود.

پس از آن مرگ جنی، همسر مارکس اتفاق افتاد و حمله دیگری از برنشیت.

با همه اتفاقاتی که قبلاً برای مارکس پیش آمده بود، و در آن سن و سال، آن وضعیت دیگر برای او خطرناک شده بود.

مجموعه ای از گرفتاریها سر باز کرده بودند، که جدی ترین و خطرناکترین آنها، ورم ریه و کاهش شدید وزن بود.

با اینحال، علیرغم آن اوضاع سخت، از شدت بیماری مارکس کاسته شده بود.

پزشک معالج، که یکی از معروفترین دکترهای جوان لندن بود و توسط ری لَنکستر (Ray Lankester) به مارکس معرفی شده بود، خبر مسرت بخش بهبود او را به ما داد.

اما هر کس که حتی برای یکبار بافتهای ریه را زیر میکروسکوپ دیده باشد، متوجه خواهد شد که تا چه اندازه خطر پاره شدن رگها در ریه ای عفونی، بالاست.

از این جهت، در خلال شش هفته اخیر، و هر روز صبح که من از گوشه خیابان می پیچیدم، با این احساس وحشتناک و دلهره دست به گریبان بودم که ممکن است پرده پنجره خانه مارکس پائین کشیده شده باشد.

دیروز بعد از ظهر در ساعت ۲ و نیم - که مناسبترین وقت برای ملاقات مارکس است - من آنجا بودم و خانه را غرق در اشک دیدم.

به نظر میرسید که نقطه پایان نزدیک شده است. برای تسکین و دلداری و تلاش برای درک عمق مسأله، سوال کردم چه اتفاقی افتاده است؟

گفتند که فقط یک خونریزی خفیف بود، اما ناگهان مارکس از حال رفت.

لنچن عزیز ما (Helene Demuth) که در منزل مارکس او را Lenchen خطاب میکردند - م) که بیشتر از مادری که از فرزندش مراقبت میکند، مواظب مارکس بود، به طبقه بالا نزد مارکس رفت و دوباره به طبقه پائین برگشت.

لنچن گفت، مارکس خوابیده است، میتوانی بروی او را ببینی. وقتی به اطاق وارد شدم، او خواب بود، خوابی که دیگر هرگز از آن بیدار نشد. نبض و تنفس او متوقف شده بود. در آن دو دقیقه او در آرامش و بدون درد، برای همیشه رفته بود.

همه حوادثی که بر اثر جبر و ضرورت طبیعی اتفاق میافتند، صرفنظر از اینکه تا چه حد میتوانند، وحشتناک باشند، همراه با خود نوعی تسکین را هم با خود حمل میکنند.

در مورد مرگ مارکس هم، چنین است. مهارت های پزشکی و

داروئی ممکن بود بتواند چند سال زندگی گیاهی او را تداوم ببخشد. ادامه زندگی گیاهی یک موجود ناتوان، و در حال مرگ، ممکن بود پیروزی علم پزشکی به حساب آید، اما، در آن صورت مرگ مارکس نه ناگهان، که بطور زجر آوری سانتی متر به سانتی متر اتفاق می افتاد.

اما مارکس ما، تاب تحمل چنان مرگ تدریجی زجر آور و ادامه زندگی گیاهی را نداشت. ادامه زندگی، برای او با تمام کارهای انجام شده اش، که مشتاقانه آرزو داشت به پایان برساند، اما در زندگی گیاهی قطعاً قادر به انجام آن نمیبود، هزاران بار دردناک تر از مرگ آرامی بود که او را از ما ربود.

مارکس معمولاً به نقل از "اپیکور" میگفت: "مرگ، یک بدبختی برای کسی که میمیرد نیست، بلکه مصیبتی برای بازماندگان است".

دیدن اینکه یک نابغه قدرتمند و بزرگ به قیمت افتخار علم پزشکی و در میان تمسخر سفسطه گرانی که مارکس در دوران توانمندی و سرزندگی خویش غالباً آنان را سرجایشان گذاشته بود، در مدتی طولانی زجرکش شود، هزاران بار کشنده تر است. نه! مطلقاً نه، مرگ مارکس به صورتی که اتفاق افتاد هزاران بار بهتر است. بسیار بهتر است که ما طی دو روز، جسد او را به گورستان حمل، و در کنار قبر همسرش به خاک بسپاریم.

و از آنجائی که پزشکان در مورد همه آنچه بر مارکس گذشته است، در آن حد که من میدانم، اطلاع چندانی ندارند، به نظر من آلترناتیو دیگری وجود نداشت.

با مرگ مارکس، قامت بشریت به اندازه یک سر و یک مغز، و بزرگترین مغز دوره ما، کوتاه شد.

جنبش طبقه کارگر ادامه دارد، اما عنصر مرکزی این جنبش اکنون از دست رفته است. چراغ راهنمایی که این جنبش در فرانسه، روسیه، آمریکا و آلمان در لحظات خطیر و بحرانی و در نقطه چرخشها به آن خیره میشدند تا همیشه تصویر روشن و عمیق برای درک موقعیت را؛ و در مشاوره با آن پرچمدار توانمند دریافت کنند. مشاوره هائی که فقط از عهده نابغه ای ساخته بود که تصویری کامل از اوضاع را ترسیم میکرد، خاموش شد.

چراغهای کم فروغ تر، اگر از جان گرفتن مدافعان پرچمهای دروغین صرفنظر کنیم، میدانی برای ابراز وجود دارند. پیروزی حتمی است، اما با از دست رفتن کسی چون مارکس، حرکات زیگزاگی، اشتباهات موقتی و محلی - پدیده هائی که حتی اکنون هم غیر قابل اجتناب اند، بیشتر از هر زمان دیگری عمومیت خواهند یافت.

خوب، ما باید از این دوره عبور کنیم. اگر نه، فلسفه وجودی ما چیست؟

و ما به موقعیتی که شجاعت مان را از دست بدهیم و روحیه مان را ببازیم، هنوز نزدیک نشده ایم.

منبع این ترجمه، "مکاتبات مارکس و انگلس"، انتشارات انترناسیونال، متن انگلیسی و ترجمه شده در سال ۱۹۹۹ توسط دانا تورر Donna Torr - است. عنوان را من و از جمله ای در متن این نامه انگلس، انتخاب کرده ام.

اوضاع سیاسی ایران

منصور حکمت، دسامبر ۱۹۹۸

پرسش: مبانی بحران فعلی حاکمیت اسلامی در ایران چیست؟ ارزیابی‌ات از جایگاه این بحران چیست؟ بحرانی دیگر یا بحران آخر؟ آیا رژیم از این بحران جان سالم بدر خواهد برد؟ چگونه؟ با تکرار ۱۷ شهریور، خرداد ۶۰ یا "جامعه مدنی"؟ کدامیک؟ هیچکدام؟

منصور حکمت:

رژیم اسلامی اساساً با بحران متولد شد. حکومت اسلامی با مشخصات تاریخی و فرهنگی جامعه قرن بیستم ایران تناقض ماهوی دارد. به مردم ایران نمیتوان به شیوه اسلامی حکومت کرد. این منشاء همه بحرانهای رژیم اسلامی از آغاز تا امروز است. پیدایش رژیم اسلامی در ایران حاصل پیروزی سیاسی جنبش اسلامی در ایران نبود. از جنبش اسلامی در آستانه سال ۵۷ پوسته‌ای بیش باقی نمانده بود. ۷۰۰ سال قبل از آن یک جامعه به مراتب سنتی‌تر، مذهبی‌تر و عقب‌مانده‌تر، در انقلاب مشروطیت دست رد به سینه حرکت مذهبی زده بود و دخالت مستقیم و علنی مذهب در حکومت را نپذیرفته بود. آنچه این مُرده سیاسی را از گور بیرون کشید و اینطور به زندگی مردم ایران تحمیل کرد، شرایط ویژه خیزش ۵۷ و بخصوص اوضاع و احوال بین‌المللی بود. اسلاميون در متن جنگ سرد به قدرت رسیدند. انقلاب در یک کشور حوزه نفوذ آمریکا، با یک رژیم پلیسی پروآمریکایی، با محاسبه هر ناظری میرفت که به یک حکومت چپگرا شکل بدهد. اما برای قدرتهای غربی این امری ممنوعه بود. بخصوص در ایران، با آن اهمیت سوق‌الجیشی بر فراز منابع نفتی خلیج فارس و در همسایگی شوروی. واضح است که با شروع تلاطم سیاسی در ایران اسلاميون هم مانند بقیه جریان‌ات فعال میشدند، اما آنچه آنها را به مرکز جنگ قدرت کشید و نهایتاً قدرت را در کف آنها قرار داد، پدید آمدن یک ائتلاف عظیم بین‌المللی برای انتقال قدرت به جریان اسلامی در مقابل چپ، و لاجرم کرنش لیبرالیسم و ناسیونالیسم در داخل کشور به این جریان بود. از یک آخوند عامی و مرتجع و عمدتاً ناشناخته یک رهبر ساختند. بحث من این نیست که پیدایش رژیم اسلامی "توطئه غرب" یا "کار آمریکانیها" بود. منظورم ابدان تئوری توطئه نیست. به نظر من رژیم اسلامی بر دو رکن اساسی بنا شد. اول عنصر شرقرذگی و غرب‌ستیزی که خمیره مشترک "چپ" خلقی، جامعه روشنفکری و جنبش اسلامی در ایران بود. و دوم توان تبلیغاتی و دیپلماتیک دول غربی و رسانه‌هایشان، برای چهره ساختن از جریان اسلامی و رهبرانش و اعمال نفوذ به نفع آن در صحنه داخلی. انقلاب ایران مقارن شروع عصر مدیای ماهواره‌ای و غلبه بازار بین‌المللی تولید افکار بر بازارهای داخلی است. به نظر من غرب توانست از بین داده‌های موجود دنیای سیاسی ایران، یک نیروی مرتجع دست راستی نوین بسازد و به عنوان رهبر به یک اپوزیسیون فلک‌زده و بی‌افق که دنبال یک راه شرقی در مقابل رژیم به اصلاح غربی شاه میگشت بفرودشد. و نهایتاً هم خود دولت آمریکا بود که آدم فرستاد تا ارتش

رژیم شاه را به حمایت از جریان اسلامی جلب کند. به این اعتبار رژیم خمینی از روز سر کار آمدنش عمرش را کرده بود. رسالت تاریخی‌اش سرکوب انقلاب به نام انقلاب بود و به درجه‌ای که در این امر توفیق مییافت، به همان درجه فلسفه وجودی خود را نیز تخریب میکرد. حکومت اسلام با مشخصات زیستی و فرهنگی و وجودی جامعه ایران در سال ۵۷ خوانایی نداشت. ایران در مغز استخوان خود یک جامعه غربی است. شرقرذگی و شرقرذگی نه فقط امروز، بلکه در همان بیست سال قبل، در میان مردم شهر نشین نشان عقب ماندگی و تاجر بود و استهزاء میشد. آخوند بی‌شخصیت‌ترین و منفورترین تیپ اجتماعی بود. و اگر یادتان باشد، خود رژیم اسلامی در ابتدا نه به عنوان حکومت آخوندها و خمینی بلکه به عنوان حکومت جناح نمازخوان جبهه ملی و با قصد برقراری یک نظام پارلمانی پا پیش گذاشت. وقتی معلوم شد که دولت بازرگان از کنترل جنبش مردم که به خیال پیروزی انقلاب هنوز حششان را میخواستند ناتوان است، خمینی از قم به تهران آمد، بازرگان برکنار شد و رژیم آخوندی-مذهبی، به شیوه‌ای که اکنون سر کار است، پایه‌گذاری شد.

رژیم اسلامی، به عنوان یک وصله ناجور بر پیکر جامعه، سر کار آمد تا انقلابی که رژیم شاه در سرکوبش مانده بود را خفه کند و چپ را بکوبد. اسلاميون در این حرکت موفق شدند. اما ساختن یک دولت متعارف و ماندگار امر دیگری است. رژیم اسلامی بنا به ماهیت خود نمیتواند چنین دولتی باشد. مردم ایران، جامعه ایران، بنا بر عادات و مشخصات وجودی‌اش یک حکومت اسلامی را نمیپذیرد. نسل ما و نسلی که بخصوص امروز پا به عرصه دخالت در زندگی جامعه میگذازد، اسلام و حکومت دینی را نمیپذیرد.

اگر من بر اسلامیت رژیم به عنوان اساس بحران سیاسی دائمی‌اش تاکید میکنم، به این معنی نیست که فقر توده‌های وسیع مردم، شکاف عمیق طبقاتی، بیحقوقی سیاسی فرد و اختناق سیاسی و توحش و سرکوبگری هرروزه رژیم علل اصلی انزجار مردم از این حکومت نیست. اما انزجار مردم از دولت، مشخصه همه جوامع استبدادی و همه رژیمهای وحشی دست راستی است که ممکن است بعضاً ثبات هم داشته باشند و یا لااقل در طی دوره‌هایی کم و بیش طولانی بحران نداشته باشند. رژیم اسلامی، به دلیل ناخوانایی عمیق حکومت دینی با جامعه معاصر در ایران، تا چه رسد به دنیای سرمایه‌داری آستانه قرن بیست و یکم، نمیتواند حتی به اندازه یک دیکتاتوری "متعارف" پلیسی ثبات و تعادل داشته باشد.

بیش از نیم جمعیت ایران را جوانانی تشکیل میدهند که در رژیم اسلامی چشم به حیات گشوده‌اند و بسیار طبیعی است که آنچه را که میبینند با زندگی متعارف مردم زمانه خود مقایسه کنند. این نسل جمهوری اسلامی را نمیخواهد. این نسل جنگ خود را با رژیم اسلامی نکرده است. این جنگ تازه دارد آغاز میشود. مردم، مردم این نسل، حکم به

رفتن رژیم داده‌اند. این پیام را همه گرفته‌اند. جدل جناحهای حکومتی در رژیم، دیگر بر سر مسائل قدیم نظیر اقتصاد دولتی یا خصوصی، مکتب یا تخصص، رابطه با غرب، توسعه طلبی اسلامی یا اسلام در یک کشور غیره نیست. بلکه صاف و ساده بر سر استراتژی بقاء رژیم اسلامی در این شرایط است. آیا رژیم میتواند با درجه‌ای سازش و تعدیل، به عنوان یک جمهوری اسلامی نوع دوم که نوعی "قانونیت" را مبنای کار خود قرار داده است، بر عمر خود بیافزاید، که این خط خاتمیون است، و یا اینکه هر تعدیل به روزه‌ای برای گسترش تحرک مردم علیه کلیت رژیم منجر میشود و لذا باید زد و ماند، که این خط خامنه‌ای و مخالفان خاتمی است. به نظر من هیچیک از این دو استراتژی حاصلی برای اینها ندارد. هر نوع سازش رژیم، واقعا به ناسازگاری بیشتر مردم و گسترش مبارزه برای آزادی و سرنگونی کل رژیم میانجامد. از سوی دیگر دوره "زدن و ماندن" گذشته و چنین سیاستی از پیش محکوم به شکست است.

روند برجیدن رژیم اسلامی آغاز شده است. در این مسیر اتفاقات گوناگونی رخ میدهد و دوره‌های مختلفی طی میشود. کودتا، ضد کودتا، دوره‌های فلج سیاسی رژیم و گشایش سیاسی عملی، دوره‌های بگیر و ببند و رجزخوانی. اما یک چیز به نظر من مسلم است، و آن این است که نقطه تعادل جدیدی که در آن جامعه با رژیم اسلامی حاکم بر آن نوعی ثبات نسبی و روال متعارف بخود بگیرد وجود نخواهد داشت. این چرخ، از هر طرف که بچرخد، قدر مسلم از حرکت باز نمیایستد.

پرسش: سرنوشت خاتمی را چگونه میبینید؟ آیا خاتمی گورباچف این رژیم است؟

منصور حکمت:

این که جایگاه گورباچف در روند تحولات شوروی چه بود خود جای بحث جدی است. به نظر من مقایسه ایران امروز با شوروی آن روز مقایسه محدود و فرمالی است. به نظر من خاتمی شخصیت گذرایی در تاریخ جاری ایران خواهد بود. اوضاع، از هر طرف که بچرخد، از خاتمی و پدیده خاتمی فراتر میرود. خاتمی فقط در یک حالت میتواند اهمیت دیرپاتری پیدا کند و آن در صورتی است که یک جمهوری اسلامی از نوع دوم، یک جمهوری اسلامی تعدیل شده به عنوان نظام دیرپا و ماندگار، امکان وجود داشته باشد. و این یک غیر ممکن تاریخی است. بادکنک را نمیتوان کمی سوراخ کرد. هر سوراخی در رژیم اسلامی یعنی انفجار و نابودی است.

پرسش: سرنوشت اپوزیسیون طرفدار رژیم و نیروهایی که هر روز به صف اپوزیسیون پرتاب میشوند را در تحولات کنونی و موقعیتشان در تحولات فردا را چگونه ارزیابی میکنید؟

منصور حکمت:

در روند اوضاع سیاسی آتی تندپیچ‌های زیادی خواهد بود. طرفداران امروز رژیم بارها رنگ عوض خواهند کرد. نتیجه این پشتک و واروها البته انزوا و بی‌ربطی‌شان به سیاست واقعی در جامعه خواهد بود.

پرسش: تاریخچه و اهداف فعلی جنبش قانونگرایی ("جامعه مدنی") کنونی را چگونه میبینید؟ این جنبش امروز دارای چه جایگاهی در تحولات اجتماعی است؟ چگونه باید به این جنبش برخورد کرد؟

منصور حکمت:

به نظر من کل این مبحث جامعه مدنی در ایران امروز یک روش خجولانه، نیمه مجاز و خانگی انتقاد رژیم اسلامی با هدف تعدیل آن است. بسیاری کسانی که با مشقت زیاد سعی میکنند به این مبحث یک رنگ عمیق فلسفی تاریخی بزنند. نمیدانم تاریخ روسیه با کلمات گلاسنوست و پرسترویکا چه کرد و امروز چند نفر حتی یک سطر از آن کتابهای قطور و اظهار فضل‌های پرطمطراق در شرق و غرب درباره این مقولات را بیاد دارند. جامعه مدنی هم مانند آن کلمات یک اسم رمز و لفظ مخفیه است برای خواست تعدیل، برای سخن گفتن از یک جمهوری اسلامی کمتر فقهاتی. پاسخی است از یکسو در مقابل افراطی‌گری اسلامی جناح مسلط و از سوی دیگر در مقابل سکولاریسم و سرنگونی طلبی مردم. وقتی تاریخ جامعه از این مرحله عبور کند، که بزودی میکند، این عبارت، همراه شیفتگان بی‌مایه وطنی‌اش، به فراموشی سپرده خواهد شد.

پرسش: پروسه بزیر کشیدن جمهوری اسلامی به نظر شما چه اشکالی به خود خواهد گرفت؟ کسب قدرت سیاسی یا جابجایی قدرت سیاسی؟ انقلاب؟ انتخابات یا سناریوی دیگر؟ کدام سناریوها ممکنند؟ ارزیابی شما چیست؟

منصور حکمت:

به نظر من جمهوری اسلامی نهایتا با خیزش انقلابی مردم و به شیوه‌ای قهرآمیز سرنگون خواهد شد. رژیم اسلامی نه بخودی خود مضمحل میشود، نه به زبان خوش کنار میرود و نه میتواند به تدریج به چیز دیگری تبدیل شود. باید سرنگون شود. اما این سرنگونی نه ایستگاه اول در سیر تحولات سیاسی آتی است و نه ایستگاه آخر. به این معنی که در سیر بالا گرفته بحران سیاسی‌ای که به سقوط رژیم اسلامی منجر میشود، نقطه عطف‌ها و رویدادهایی از نوعی که شما اسم بردید وجود خواهد داشت: حکومت نظامی، کودتای بخشهایی از خود حکومت، انتخابات‌هایی به قصد آرام کردن مردم و دست بدست کردن قدرت میان جناحها، درگیری‌های نظامی داخلی و غیره، اما این مراحل ناگزیر باید به رفتن رژیم اسلامی منجر شود. از سوی دیگر سقوط رژیم هنوز به معنای آغاز یک دوره با ثبات سیاسی نخواهد بود. پیدایش حکومت بعدی به نظر من یک روند به مراتب پیچیده‌تر و کُشدارتر و چه بسا حتی دشوارتر از جریان سقوط رژیم اسلامی خواهد بود.

پرسش: با توجه به سیر تحولات اجتماعی به نظر شما کدام آلترناتیوهای حکومتی محتملند؟ حکومت کارگری یا حکومت سلطنتی پادشاهی؟ جمهوری دمکراتیک یا جمهوری دمکراتیک یا جمهوری دمکراتیک اسلامی؟

منصور حکمت:

باید پرسید کدام حکومت به عنوان حکومت ایران شانس ماندن دارد. هر کدام از این اشکال ممکن است در سیر پُر پیچ و تابی که اوضاع سیاسی ایران در پیش دارد، در گوشه‌ای از آن کشور پهناور آزموده شود. اگر حکومت کارگری در تهران سر کار بیاید، چه بسا آمریکا در جنوب و مذهبیبون در شرق کشور برای دوره‌ای پادشاهی و حکومت اسلامی خود را دایر کنند. اما به نظر من حکومت کارگری، یک جمهوری سوسیالیستی، بیشترین شانس را برای پیروزی نهایی و یکپارچه کردن قدرت خود دارد. حکومت مذهبی، از هر نوع، رفتنی است. از هم اکنون سقط شده است و در متن انزجار مردم از

که رژیم شاه سمبل آن بود. این جنبش نه فقط سلطنت طلبان، بلکه تعداد زیادی از محافل وابسته به جبهه ملی و جریانات جمهوریخواه و موسوم به "لیبرال" را در بر میگیرد. این قطبی است که از نظر اقتصادی بشدت دست راستی و ضد کارگر، از نظر سیاسی عظمت طلب و مستبد و از نظر فرهنگی رو به غرب و تا حدودی تجدد طلب. جامعه محصول دست اینها در بهترین حالت چیزی شبیه ترکیه از آب در خواهد آمد. جدال اجتماعی در ایران به نظر من نهایتاً میان این سه قطب است. در این تقسیم‌بندی من جنبش اسلامی را نشمردم، چون به نظر من عمرش تمام شده و دارودسته‌های اسلامی خود را در گوشه‌ای از جریان دوم، یعنی ناسیونالیسم شرق‌زده خواهند یافت. از طرف دیگر از لیبرالیسم اسمی نبردم، چون به نظر من در ایران مدتهاست جنبش لیبرالی نداریم. جریانات و کسانی که در اپوزیسیون ایران معمولاً لیبرال اطلاق میشوند، نه فقط سر سوزنی به لیبرالیسم ربطی ندارند، بلکه عمل سیاسی و دیدگاه‌هایشان صد و هشتاد درجه خلاف لیبرالیسم است و از نظر پلاتفرم اقتصادی و سیاسی و فرهنگی خویش، حتی با راست افراطی در اروپا هم‌سنخی بیشتری دارند. به همین ترتیب یک قطب مهم دنیای غرب، یعنی سوسیال دمکراسی، نیز بنا به دلایل تاریخی مختلف ماب‌ه‌از‌اء ایرانی ندارد. جنبشی از نوع سوسیال دمکراسی در ایران نداریم.

به هر رو سه جنبشی که شمردم از نظر سیاسی اساساً از هم جدا و مستقلند. در درون هر طیف شاهد شکل‌گیری دوری و نزدیکی‌ها و وحدت‌ها و جبهه‌ها و اتحاد عمل‌های سازمانی خواهیم بود، اما میان این سه جنبش فصل مشترک زیادی وجود ندارد. اختلافات به شدت عمیق، عقیدتی و ماهوی است.

پرسش: به نظر شما نیروهای بورژوازی غرب کجای صحنه تحولات احتمالی فردا در ایران قرار خواهند گرفت؟ آیا غرب در قبال تحولات رادیکال آتی از جمهوری اسلامی دفاع خواهد کرد؟ آیا توافق یکسانی بر سر فردای ایران وجود خواهد داشت؟ آیا کنفرانس گوادالوپ تکرار خواهد شد؟

منصور حکمت:

به نظر من دولت‌های غربی به شدت پراگماتیستی عمل خواهند کرد. هم جانب دولت موجود را میگیرند و هم به آلترناتیوهای احتمالی چشم میدوزند. در یک شرایط ایده‌آل برای غرب، رژیم اسلامی باید جای خود را به محافظه‌کارهای غیر مذهبی طرفدار غرب بدهد. اما اگر این انتخاب باز نباشد، خواهند کوشید از شرایط موجود بیشترین امکانات را بدست بیاورند. تا وقتی خاتمی هست از خاتمی حمایت میکنند و اگر مسجل شد رژیم رفتنی است، او را هم کنار خواهند انداخت. امکانات غرب برای دخالت در فضای سیاسی ایران به نظر من کاملاً بستگی به سرعت رشد و قدرت جنبش مردم برای سرنگونی خواهد داشت. هر چه جنبش مردم قوی‌تر و جهت‌دارتر باشد، فضا برای تحمیلات سیاسی دول غربی کمتر خواهد بود. دنیا خیلی عوض شده است. قدرتهای غربی اهرمهای سه دهه قبل را برای دخالت در اوضاع سیاسی جوامع دیگر ندارند.

پرسش شماره ۱ - دی ۱۳۷۷ - دسامبر ۱۹۹۸



دین و از اسلام، در هیچ شکلی ماندنی نیست. حکومت پادشاهی فقط میتواند به عنوان عروسک غرب، تازه اگر غرب اصلاً تمایلی به این مدل داشته باشد، به ضرب بمب و موشک و "قطعنامه سازمان ملل" در یک گوشه مملکت سر کار آورده شود. حکومت پارلمانی مدل غرب، تا وقتی کسی سایه اسلام و ناسیونالیسم و شرق زدگی را از سر آن مردم کم نکرده، ذهنی‌ترین مدل سیاسی است. این تصویر که اوباش سیاسی پس مانده دو رژیم پلیسی سلطنتی و اسلامی از فردا ابزار قتل و شکنجه را آویزان میکنند و پایپون میزنند و به مجلس می‌آیند تا رای بدهند و "اوبستر اکسیون" کنند، فکاهی است. در ایران، عنصر پیشرو، عنصر انساندوست، عنصر مساوات طلب و آزادیخواه، عنصر آزاداندیش و مدرن، باید ارتجاع را با اعمال قدرت از میدان بدر کند. این فقط از کمونیسم و کارگران برمیآید، این یعنی حکومت کارگری، یعنی یک جمهوری سوسیالیستی.

پرسش: به نظر شما سیر مناسبات نیروهای متفاوت اپوزیسیون چگونه خواهد بود؟ کمونیستها؟ مجاهدین؟ لیبرال‌های ملی، سلطنت طلبان در چه مناسباتی قرار خواهد گرفت؟ همسویی‌ها و رو در روی‌های محتمل از چه نوع و در چه ارتباط و بر سر چه مسائلی خواهد بود؟

منصور حکمت:

به نظر من نباید نیروهای سیاسی ایران را بر حسب گروه‌بندی‌های امروزی‌شان دسته‌بندی کرد، یا حتی صرفاً نیروهای تحزب یافته را نگاه کرد. حزب سیاسی نوک سازمان یافته یک جنبش سیاسی است. بر بستر یک جنبش سیاسی واحد، مثلاً جنبش کمونیستی، سوسیال دمکراسی، جنبش استقلال طلبی و غیره، احزاب گوناگون شکل میگیرند. ترکیب حزبی جامعه بسیار متغیر است، احزاب می‌آیند و می‌روند، حال آنکه جنبشهایی که این حزب‌بندی‌ها بر آنها بنا شده‌اند دیرپاتر و تاریخی‌ترند. به نظر من سه جنبش سیاسی اصلی در آینده ایران نقش اصلی بازی خواهند کرد. اول، کمونیسم کارگری، کمونیسم کارگری ایران را باید در جنبش عمل مستقیم کارگری و بخصوص جنبش شورایی کارگران ایران و در حزب کمونیست کارگری جستجو کرد. کمونیسم کارگری به نظر من در یک تلافی اجتماعی، جنبش زنان و بخش مهمی از حرکت تجدد طلبانه و جنبش خلاصی اخلاقی، که جوانان عنصر فعاله اصلی آن در ایران امروز هستند، را با خود خواهد داشت. به نظر من کمونیسم کارگری شانس زیادی برای تبدیل شدن به یک حرکت اجتماعی بسیار قوی در سیر تحولات جاری و آتی ایران دارد. جنبش دوم، جنبش ناسیونال رفرمیسم ضد غربی ایران است، بخش اعظم گروه‌های موسوم به چپ، یعنی گروه‌هایی مانند شعبات مختلف فدایی، حزب توده و شاخ و برگ‌های بعدی‌اش، راه کارگر و امثالهم با همه مرکزکشی‌های سازمانی‌شان به این سنت تعلق دارند و نه سنت کمونیسم. اما این احزاب نیروی اصلی این جنبش نیستند. بخش اصلی جامعه روشنفکری و ادبی و دانشگاهی ایران، بخشهایی از خود حرکت اسلامی، بخش وسیعی از الیت سیاسی و اداری جامعه به این طیف و این افق اجتماعی تعلق دارند. یک قطب دولت‌گرا، تجددگرایز، سنت‌پرست، با نیم نگاهی به تعدیل ثروت. این طیف اساساً رسوبات سیاسی ناشی از اضمحلال دو جریان اصلی اپوزیسیون سنتی ایران، یعنی حزب توده و جبهه ملی را در بر میگیرد. این ناسیونالیسم شرق‌زده، به نظر من یک سنگر اصلی مقاومت نظم کهنه پس از سقوط رژیم اسلامی خواهد بود اما از نظر داشتن داعیه قدرت در ایران به نظر من کمتر از همه شانس دارد. این یک جریان پخمه، بی‌افق و ماهیتاً اپوزیسیونی است. و بالاخره، جنبش سوم، ناسیونالیسم کنسرواتیو و طرفدار غرب است،

بازخوانی کاپیتال

متن پیاده شده نوار بازخوانی کاپیتال در
انجمن مارکس لندن

فوریه ۲۰۰۱

معرفی شیوه ارائه بحث - در باره اهمیت و جایگاه کتاب کاپیتال

من فکر کردم این جلسه را اساساً در سه بخش پیش ببریم، و بین هر بخش یک تنفس طولانی بدهیم، منتهی در خود هر بخش من مجبورم به این کتابها رجوع کنم و به فارسی نقل قولهایی را از کتاب انگلیسی برایتان بگویم. یک چند ثانیه‌ای ممکن است احتیاج داشته باشم که نقل قولی را پیدا بکنم یا بعضاً حتی یادداشت‌هایی را مرور کنم برای اینکه وارد پیچ دیگری در بحث بشویم. ممکن است یک تا دو دقیقه مکث کنیم تا من بقیه بحث را پیدا کنم و بتوانم آنجا این را ارائه بکنم. و بعد آخر هر یک ساعتی، سؤال و جوابی در رابطه با بحثها خواهیم داشت که اگر لازم شود شرح و بسط بیشتری خواهیم داشت. این جلسات سه بخش دارند که من فکر میکنم به این ترتیب پیش ببریم:

بخش اول راجع به جایگاه کاپیتال و جایگاه این کتاب در تئوری مارکسیسم و در جنبش کمونیستی میخوام صحبت بکنم. نه در مورد اهمیت اخلاقی این کتاب، بلکه درباره جایگاه مضمونی آن در تبیین کمونیسم و تبیین مارکسیسم. و به این منظور یک مقداری برمیگردیم به کتاب ایدئولوژی آلمانی و دیدگاههای مارکس راجع به ماتریالیسم تاریخی و همچنین راجع به تئوری کمونیسم. به نظر من بحث مهمی در اینجا هست که بعداً راجع به جنبه‌های انقلابی مارکسیسم و خصلت انقلابی کتاب کاپیتال بحث خواهیم داشت.

بخش دوم وارد خود کتاب میشویم. من فکر کردم که در جلسه امروز فقط به جلد ۱ مپیروازیم و وارد جلد ۲ و ۳ و جلد ۴ که این آخری تئوری ارزش اضافی است، نمیشویم. در خود جلد اول هم فقط میرسیم به آخر فرمول عمومی سرمایه، یعنی تا اول بخش انباشت سرمایه. به این دلیل که این بخش اول قسمت خیلی مهمی از کتاب است، اگر ما این را بیوشانیم بقیه کتاب را فکر میکنم هر کسی خودش میتواند دنبال کند. در جلسات بعدی بازخوانی کاپیتال، ما میتوانیم دو یا سه جلسه در این مورد صحبت کنیم و بقیه جلد اول یعنی انباشت سرمایه و انباشت اولیه را بحث میکنیم و بعد میرویم جلد دوم را در مورد گردش سرمایه و دیارتمانهای مختلف تولیدی مرور میکنیم و بعد جلد سوم که راجع به سرمایه‌های متعدد و مقوله‌هایی مانند سود و بهره و همینطور تئوری گرایش نزولی نرخ سود و تئوری مارکسیستی بحران است را بحث میکنیم. امروز بنابراین جلسه را تا اول بحث انباشت سرمایه و خودگستری سرمایه بحث میکنیم که در این کتابی که من دارم و چاپ انتشارات پروگرس شوروی است میرسد تا صفحه ۵۵۰، که البته به این معنی هم نیست که ما همه این ۵۵۰ صفحه را در اینجا میپوشانیم یا به همه این صفحات اشاره میکنیم. به بحثهای اساسی که در این صفحات است اشاره میکنیم و سعی میکنیم مقوله‌ای جا نینفتد. واضح است اگر رفقای اینها را خوانده‌اند، میتوانند راجع به نکاتی که به نظرشان میرسد اینجا بحث کنیم. در سازماندهی این

بحث یک مشکلی که من داشتم این بود که هیچ نمیدانم که اودینس ما و مخاطبین ما، در باره کتاب کاپیتال چه میدانند؟ و یا به چه منظوری در این جلسه شرکت میکنند؟ آیا این جلسه قرار است تبیین آن رفقا را با بحثی که من میکنم در مقابل هم قرار بدهد؟ آیا رفقای هستند که کاپیتال را قبلاً خوانده‌اند و در مورد آن نظر دارند و میخواهند جوانب ظریفتری از آن بحث شود؟ آیا کسانی‌اند که بار اول است که اسم این کتاب را می‌شنوند؟ یا کسانی هستند که کتاب را خوانده‌اند و میخواهند از کسانی که میدانند، بشنوند که داستان از چه قرار است؟ در نتیجه سؤال این است که در این جلسات چکار کنیم که به حال همه کسانی که از زوایای مختلف اینجا آمده‌اند، جلسات مفیدی داشته باشیم... کاری که ما میکنیم این است که این کتاب را میخوانیم، یعنی من فصل به فصل آنرا برای شما میگویم که در باره چه هست و اساس آنها چیست، در نتیجه اگر کسی هم خوانده است آشنا میشود. ولی در عین حال نکاتی که به طور فوری از لابلای صفحات کتاب بیرون می‌زنند، مثل متد مارکس، جایگاه این بحث با بحثهایی که بعداً ممکن است مطرح شوند، اهمیت مقولات و غیره را هم بحث میکنم. تا اگر کسی که کتاب را خوانده است و به آن جوانب مورد نظر من علاقمند باشد، بتواند مفید باشد. در مجموع من میخوام این جلسات طوری پیش برود که اگر این کتاب از پیش کسی را میترسانده است و سراغ این کتاب نرفته است، با این بحثها فکر کند که میتواند برود بخواند. البته نمیدانم به چه زبانی، چون ترجمه فارسی آن، ترجمه اسکندری، بویژه چاپ آن اصلاً خوب نیست، ترجمه آنطور که اول به نظر می‌آید آنقدرها بد نیست. باید به یک زبان دیگر، انگلیسی یا آلمانی یا فرانسوی رفت و این کتاب را خواند. این کتاب به زبانهای انگلیسی یا آلمانی و یا فرانسه خیلی سر راست‌تر از ترجمه فارسی آنست. اگر این جلسات بتواند کاری بکند که کسانی که این کتاب را خوانده‌اند را تشویق کند که آنرا بخوانند، به هدف خود نزدیک شده است. به علاوه اگر این جلسات بتواند جایگاه این کتاب را حتی برای کسانی که آنرا خوانده‌اند، بعنوان یکی از مهمترین اسناد جنبش کمونیستی و یکی از مهمترین اسناد مدون تاریخ بشریت را بشناساند باز جلسات موفقی بوده‌اند. در این جلسات ما این کتاب را میخوانیم، ولی من میخوام توجه شما را به یک نکته مهم جلب کنم. ما میخوام این کتاب را بفهمیم و آنرا احساس کنیم بیشتر از اینکه آنرا خوانده باشیم، بدانیم کدام مقولات را مطرح میکند، چرا این احکام را میدهد و این کتاب به چه کاری می‌آید؟ قرار است با این کتاب چکار کنیم؟ اگر کسی فکر میکند که از فردا میتواند برود بازار سهام و سرمایه گذاری کند و پول در بیاورد، اشتباه است! این کتاب در این مورد هیچ چیز ندارد. میگویند دیوید ریکاردو که اقتصاددانی قبل از مارکس است در بازار بورس میلیونر شد و گویا این نشانه این بوده است که تئوریهای درست بوده‌اند. اما ریکاردو در ۱۶ سالگی ور دست پدرش رفت توی بورس تا ۲۷ و ۲۸ سالگی میلیونر شده بود و در چهل سالگی کنار گذاشت و رفت سراغ اقتصاد. یعنی تئوری‌هایش

اهمیت تئوریک و پراتیکی جایگاه کاپیتال در مارکسیسم و در جنبش کمونیستی

من در بخش اول بحث می‌خواهم در باره اهمیت تئوریک‌تر جایگاه کاپیتال در مارکسیسم و در کمونیسم تأکید داشته باشم. اجازه بدهید در دو وجه در این باره بحث کنیم: اول جایگاه کاپیتال در مارکسیسم به عنوان یک علم، به عنوان یک پیکره اندیشه علمی، تحلیلی و اثباتی. و دوم وجه نفی‌ای، سلبی، نقدی و پراتیکی انقلابی. ترکیب این وجوه با همدیگر است که مارکسیسم را می‌سازد. بدون آن جنبه انتقادی و انقلابی پراتیکی کمونیسم، وجه علمی تئوری مارکسیسم، هم کاملاً قابل تدریس و قابل یادگیری است. اگر جنبه زیر و رو کننده و انقلابی آنرا کنار بگذارید، سر و ته بحث‌های مارکس به عنوان یک متفکر اقتصادی خیلی بیشتر به همدیگر مربوطند تا تمام این بدنه علوم اقتصادی در دانشگاه.

یک بیوگرافی خصوصی‌تر از کارل مارکس تا گیها منتشر شده است (نوشته Francis Wheen) نویسنده خود مارکسیست نیست و ما فکر می‌کردیم که بعد از تحولات شوروی دیگر از مارکس حرفی نمی‌زنند. الان این صاحبان صنایعند که از مارکس می‌گویند که او واقعا درست می‌گفته است. آن چیزهایی که صاحبان سرمایه در مورد مارکس می‌گویند احکام اوست در مورد انباشت سرمایه، در مورد سود، در مورد ربا، در مورد رابطه مزد و اشتغال که می‌گویند درست می‌گفته است. اگر یک سرمایه‌دار بنشیند و کاپیتال را بخواند، نظام اقتصادی خودش را بهتر می‌فهمد. منهای آن جنبه انقلابی سلبی این کتاب. اگر ممکن بود که آن جوانب انقلابی را دور انداخت، این کتاب به مهمترین کتاب دانشگاهها در قرن بیستم تبدیل می‌شد. علت اینکه کاپیتال را به دانشگاه نمی‌آورند این است که وجه سلبی انقلابی و جنبه پراتیکی مارکسیسم کتاب هم با آن وارد می‌شود. در نتیجه کاپیتال در دانشگاههای اروپا و آمریکا جزو کتابها و مراجع اسنادها و مدرسین نیست. مگر اینکه یک استاد چپ باشد که یکی دو بخش آنرا درس بدهد. وقتی کاپیتال را مثلا در مقایسه با تئوری فیزیوکراتها، اقتصاددانهای کلاسیک، اسمیت و ریکاردو یا حتی نئوکلاسیکها، از مارشال و کینزین‌ها به بعد قرار بدهید، این دومی‌ها به نظر خیلی مبتدی می‌آیند. این را به این خاطر که مارکس رفیق ماست و او را دوست داریم نمی‌گویم، از نظر علمی و بطور ابژکتیو چنین است. ولی جنبه انقلابی انتقادی کاپیتال مانع این بوده است که به آن صورت که لازم است به دانشگاه راه یابد. از نظر خود مارکس دو جنبه علمی و انتقادی سلبی یک پیکره واحد را تشکیل می‌دهند.

کاپیتال از نظر تحلیلی یک کتاب جامع است، اما از نظر سیاسی یک جایگاه انتقادی و پراتیک انقلابی دارد که از نظر من این وجه دوم مهمتر است. مختصری در مورد جنبه علمی آن بحث می‌کنم یعنی آن جنبه‌ای که همه می‌گویند باید بخاطر آن کاپیتال را خواند. کاپیتال را بخوانیم ببینیم مارکس راجع به اقتصاد سرمایه‌داری چه گفته است، کاپیتال را بخوانیم تا بدانیم که مدت مارکس در تحلیل جامعه چیست. این جنبه واقعی مارکسیسم است. بله باید آنرا خواند تا فهمید که مارکس چه گفته است. این جنبه اثباتی کاپیتال همان چیزی است که ما به آن گفته‌ایم نگرش ماتریالیستی به تاریخ، ماتریالیسم تاریخی. جهان‌نگری مارکسیستی، نظریه ماتریالیستی تاریخ که اساسا در کتاب "ایدئولوژی آلمانی" بحث شده‌اند. اگر شما وقت دارید که در زندگی‌تان فقط دو صفحه از مارکس را بخوانید، من پیشنهاد می‌کنم پیشگفتار بر نقد اقتصاد سیاسی را بخوانید. به نظر من مهمترین تئوری دو صفحه‌ای کمونیسم این است. پیشگفتار به نقد اقتصاد سیاسی در سال ۱۸۵۷ که

مربوط به بعد از دورانی است که در بازار بورس کار می‌کرده است. این مسأله به تحلیل اقتصاد امروز، کمپانیهای چند ملیتی، با بحران آتی سرمایه‌داری و انباشت سرمایه و اینکه آیا اکنون قرار است در آمریکا رکود باشد یا نه و... از این کتاب فورا نمیشود فهمید.

یک واقعیت را باید در نظر گرفت: مارکس کتاب سرمایه را در واقع تمام نکرد. شاید اگر تمام می‌کرد ما را با واقعیات جاری سرمایه‌داری نزدیکتر می‌کرد. ولی این کتاب خاصیتش این نیست که اقتصادیات را، آنطور که در دانشکده درس میدهند، مثلا کمپانیها چه طور کار میکنند و بورس کارکردش چنین و چنان است، یاد کسی بدهد. این کتاب همانطور که خواهم گفت راجع به جامعه سرمایه‌داری است. این که این پدیده سرمایه‌داری چگونه کار میکند، بنیادش بر چه استوار است و وجوه مشخصات آن کدام است و چه ارتباطی با همدیگر دارند. همانطور که گفتیم کتاب کاپیتال شاید مهمترین کتابی است که در تاریخ بشریت نوشته شده است. مدت زیادی پس از سقوط بلوک شرق یک نظر سنجی برگزار شد در مورد اینکه مهمترین کتاب کدام است، بین انجیل و کاپیتال، معلوم شد کاپیتال با درصد خیلی بالاتری کتاب خیلی مهمتری از انجیل است. کاپیتال را نه میشود راحت گیر بیاورید، نه آنرا درس میدهند و نه به سادگی هم میشود فهمید، در حالی که انجیل در همه هتلهای هست، حتی در مَنلهائی که اطاقهایشان را ساعتی کرایه میدهند موجود است، ولی برای کاپیتال باید رفت دانشگاه و استاد مربوطه را گیر آورد و چند ساعتی توضیح شنید که موضوعات آن از چه قرار است. با همه اینها از نظر اهمیت آن در تاریخ بشر، خیلیها گفتند کاپیتال مهمترین کتابی است که نوشته شده است و بر زندگی انسانها تأثیر گذاشته است. ما وقتی قرن بیستم را نگاه میکنیم، متوجه میشویم که تمام کشمکش این قرن و تمام تجربه میلیونها انسان در مورد این کتاب است. یا میبینیم که تصمیم دارند به یک نحوی از شر این کتاب خلاص شوند و یا دارند آنرا در گوشه‌هایی از جهان پیاده میکنند. یک عده سعی میکنند آنرا یاد بگیرند و عده دیگری سعی دارند که آن را تحریف کنند. یکی از مهمترین آثار سیاسی و علمی تاکنون نوشته شده دنیا است، با "جمهور" افلاطون مقایسه‌اش کنید، کاپیتال مهمتر است. با کتابهای آدام اسمیت و ریکاردو مقایسه کنید، علیرغم اینکه در دانشگاه اشاراتی به آنها هست، اما کاپیتال است که ذهنیت بشر قرن بیستم را به خود معطوف کرد.

در دوره درس خواندن ما در دانشگاه، مثل موردی که تعدادی از دانشجویان ماشین می‌خریدند و بقیه میگفتند فلانی ماشین دارد، کاپیتال خواندن هم موجب میشد که احترام آدمها بالاتر باشد و او را عضو باشگاه مخصوصی قلمداد کنند. میگفتند در میان رهبران کنفدراسیون دانشجویان در زمان شاه، کسی بوده است که کاپیتال خوانده بود و او را همیشه در کنگره‌های کنفدراسیون در ردیفهای اول میشانند. در هر حال کسی که جرأت کرده بود که برود کاپیتال را بخواند در میان کسانی که ادعای سوسیالیست بودن را داشتند در کلاس بالاتری قرار می‌گرفت. علت این حالت ویژه‌ای است که این کتاب پیدا کرده است، اگر نه من فکر میکنم که خیلی از مارکسیستها اصلا به سراغ این کتاب نرفتند. انور خامه‌ای در کتابش نوشته است که وقتی عده‌ای را دستگیر کردند، باز جویها سیلی می‌زدند به گوش آنها و میپرسیدند که کجای کاپیتال نوشته شده است خدا نیست برو آن صفحات را برای من بیاور. یعنی فکر میکنند که کتاب کاپیتال آن کتابی است که همه مبانی مارکسیسم در آن نوشته شده است. در مورد این کتاب اساطیری گفته شده است، اما در مجموع تعداد کسانی که این کتاب را خوانده‌اند، زیاد نیست. به نظر من یک مارکسیست نه تنها باید این کتاب را بخواند، بلکه باید سعی بکند که آنرا هم بفهمد برای اینکه بر تمام برداشتش از کمونیسم تأثیر دارد.

در تضاد قرار میگیرد. (یعنی در واقع با آن چیزی که به آن میگوید مناسبات ملکی). یعنی در نقطه‌ای قدرت تولیدی بشر با مناسبات ملکی در تضاد قرار میگیرد و آنجا دوره‌ای است که انقلابات اجتماعی آغاز میشوند و در این دوره انقلابات اجتماعی، بشر به تکان در میآید و در صدها شکل سیاسی، هنری و حقوقی مبارزه طبقاتی اوج میگیرد و تبدیل میشود به روابطی که آن روابط ملکی، روابط مالکیتی که مزاحم رشد نیروهای مولده بوده‌اند را عوض میکنند و وارد یک شرایط جدید اقتصادی و مرحله جدیدی می‌شویم که باز بشر اقتصادیاتش را بر مبنای یک نیازهای شکل میدهد و آن دوره هم مطابق با خودش اشکال سیاسی و حقوقی و غیره‌ای خواهد داشت."

این بحث مارکس بود. در نتیجه مارکس میگوید که این آگاهی و شعور بشر و ذهنیت بشر نیست که زندگی مادی‌اش را میسازد، بر مبنای فکر نیست که جامعه سازمان مییابد، بلکه بر مبنای سازمانی است که جامعه حول تولید به خود گرفته است که افکار شکل میگیرند. شما ممکن است این حکم را در کل قبول کنید، ولی متوجه ظرائف این بحث نباشید. مارکس میگوید هر چیزی را که شما به آن فکر میکنید، حتی حقیقت، رنگ و ویژه تاریخی و دورانی را دارد که ریشه در مناسبات اقتصادی دارند. شما اگر به فیلمهای فضائی و علمی و تخیلی نگاه کنید، ببینید که فیلم مثلا در سال ۳۰۰۰ جریان دارد، اما آدمها و کاپیتان سفینه‌ای که به کرات دیگر رفته است پول به کار میبرند و در فکر "ارزش" چیزها هستند و با ذهنیتهای امروز با هم مراد دارند و دارند مبادله میکنند و تلقی‌اتشان از اخلاقیات، زیبایی و رفاقت و غیره همه همانهایی است که ما امروز داریم! به فکرشان نمیرسد که انسانهایی که مناسبات تولیدی را عوض کرده‌اند و سفینه ساخته‌اند با سرعت چند برابر سرعت نور و به چند کهکشان دیگر رفته‌اند، داد و ستد و انصاف و عشق و رفاقت به معنی امروزی کلمه دیگر مفهوم خود را از دست داده‌اند. با خودتان فکر کنید وقتی میگوئید "منصفانه" دارید با چه ملاکی میسنجید؟ تصورتان را از عدالت از چه میگیرید؟ ما الان فیلم اسپار تاکوس را که میبینیم فکر میکنیم برده‌ها یک سری از همین پناهنده‌ها بوده‌اند که انقلاب کرده‌اند. تصور نمیشد که در عصر خودشان آدمها حتی خودشان را با رومیها برابر نمیدانستند. برده‌ها خودشان را پست‌تر محسوب میکردند، در آن مقطع این ذهنیت آنوقت بوده است. عادل‌ترین آدم آن دوره، برده‌داری را در وجود خودش فرض میگیرد. ما همه مناسبات پیشین جوامع گذشته را با ذهنیت امروزمان میسنجیم و رنگ مبادله و سرمایه و کالا و ارزش، ارزش اضافه و فیتیشسیم کالائی و غیره را به آنها میزنیم. بشری که سیصد سال قبل از ما زندگی میکرده است، یا چهارصد سال بعد از ما زندگی بکند، این مقولات را اصلا به این شکل درک نمیکند، چون زیربنای اقتصادی چیز دیگری را حکم میکند. گفتم شما فکر کنید ببینید از چه چیزی خوششان میآید، با چه کسی معاشرت میکنید، کجا دوست دارید زندگی بکنید، آدمها را چگونه قضاوت میکنید، سؤال چندم مکالمه شما با یک نفر است که طرف چه کاره است، کجا زندگی میکند؟ چون یکی از فاکتورهای مهم در این جامعه است. در هشتصد سال پیش نمیتوانستید برسید که طرف چه کاره است چون از همان اول سلام احوالپرسی اصل و نسبش را میدانستید. بحث مارکس از نظر علمی این است که خود او میگوید من رفتم تحقیق کردم و دیدم که اقتصاد و نحوه‌ای که انسانها معاششان را تأمین میکنند، تعیین کننده این است که آنها چگونه زندگی میکنند، چه جوری فکر میکنند از چه چیز خوششان میآید و از چه چیز بدشان میآید، چگونه قضاوت میکنند، سیستم حقوقیشان چگونه است و عدالت و شکنجه در سیستمشان به چه معنی است و چه چیزی شکنجه محسوب نمیشود. مجازات برایشان یعنی چه؟ عشق چه معنی

همراه با کتاب دیگری: "درازوده‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی" منتشر شد که اولین سه فصل کاپیتال که بعدا منتشر شد، در واقع همان کتاب است و کاپیتال امتداد آن است. اجازه بدهید من ترجمه فی‌البداهه این دو صفحه را از روی متن انگلیسی برایتان بخوانم. مارکس دانشجوی حقوق و فلسفه بوده است و زیاد تجربه‌ای در بحث اقتصاد نداشته است.

مارکس میگوید: "اگر چه حقوق رشته ویژه مطالعه من بود، من حقوق را به عنوان بخشی از فلسفه و تاریخ مینگریستم. در سال ۱۸۴۲ و ۱۸۴۳ به عنوان ادیتور راینیشه زایتونگ اولین بار خودم را در این موقعیت عذاب‌آور پیدا کردم که مجبور شدم راجع به اقتصاد سیاسی حرف بزنم. و این به خاطر این بود که مجلس راین راجع به دزدی چوب از جنگل، قوانینی را میگذراند و بحثهایی بر سر این مسأله علیه روزنامه راینیشه زایتونگ راه افتاده بود. (مارکس اینجا میفهمد که باید برود اقتصاد سیاسی بخواند، با بحث حقوق و فلسفه نمیشد جواب حمله به روزنامه‌اش را بدهد). اولین کاری که بدست گرفتم که انجام بدهم این بود که با تردیده‌هایم در مورد هگل، در مورد فلسفه هگل راجع به حقوق، راجع به قانون، تسویه حساب بکنم، (یعنی اول در مورد نقد فلسفه حق هگل مطالبی نوشته است) که وقتی این را نوشتم مطالبی اقتصادی از آب در آمد (به نام "دست‌نوشته‌های پاریس" در سال ۱۸۴۶ چاپ شد). مطالعاتم، من را به این نتیجه رساند که نه روابط حقوقی و نه اشکال سیاسی را نمیشود به اعتبار خودشان فهمید یا بر مبنای توسعه عمومی شعور و ذهن بشر قرارشان داد. برعکس باید اینها را از شرایط زندگی مادی آدمها، از آن مجموعه‌ای که هگل آنرا جامعه مدنی مینامد، در آورد. که آناتومی و استخوان‌بندی جامعه مدنی را در اقتصاد سیاسی آن جامعه جستجو کرد. (این نتیجه‌ای بود که مارکس گرفته است. بعد از اینکه تاریخ خوانده است و مطالعه کرده است و حقوق خوانده است به این نتیجه رسیده است که نه مثل اینکه از حقوق نمیشود شروع کرد و راجع به حقوق حرف زد، از فلسفه نمیتوان شروع کرد و راجع به فلسفه حرف زد، راجع به جامعه نمیشود حرف زد بدون اینکه راجع به اقتصاد سیاسی حرف زده باشید، ریشه همه اینها در اقتصاد سیاسی و شرایط مادی آن جامعه است). مطالعه این بحث را در فرانسه شروع کردم بعد رفتم در بروکسل ادامه دادم (یعنی وقتی پلیس او را در فرانسه تحت تعقیب قرار داده است کتابش را با خودش برداشته و برده است بروکسل) و به نتیجه‌ای رسیدم که تبدیل شد به چراغ تمام زندگی فکری من."

نتیجه‌ای که (مارکس) به آن رسیده بود، که به نظر من مهمترین چند پاراگراف کمونیسم است را چنین مینویسد: "انسانها در تولید اجتماعی زندگی‌شان، در تلاش مادی زیستنشان، به طور ناگزیر وارد روابطی میشوند که مستقل از اراده آنهاست. و این روابط روابط تولیدی‌ای هستند که در هر مقطع در هر دوره وجود دارند. (میگوید انسانها برای زنده بودن و وجود داشتن مستقل از اراده‌شان در هر دوره وارد یک روابط اقتصادی میشوند). کلیت این روابط اقتصادی تولید، زیربنای اقتصادی جامعه را تشکیل میدهد، آن مبنای واقعی‌ای که بر مبنای آن روبنای حقوقی سیاسی بنا میشود و تمام اشکال شعور اجتماعی با این تطبیق پیدا میکنند. (یعنی میگوید بشر در هر دوره‌ای وارد یک مناسبات تولیدی میشود مستقل از اراده‌اش، مناسبات حقوقی و سیاسی جامعه روی این زیربنای اقتصادی بنا شده است و بعدا همه اشکال درک و شعور ذهنیش، مذهب، شعر، ادبیات، آگاهی، هنر، زیبایی، همه اینها با این واقعیتی که زیر بنای این مسائل است، تطبیق پیدا میکنند). شیوه تولید زندگی مادی به کل پروسه زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری شکل میدهد. در مرحله‌ای از توسعه نیروهای مادی تولید و روابط تولیدی، توان تولیدی بشر با این مناسبات اقتصادیش

داشت که برای او مته تولید کند، یا برای او بیل مکانیکی و یا هر ابزار دیگر تولید کنند. دیگر یک نفر به تنهایی قادر نیست اورانیوم استخراج کند، یا کشتی بسازد یا سوخت از منابع فسیلی خاورمیانه بدست بیاورد و غیره. به درجه‌ای که رابطه بشر با طبیعت سخت‌تر می‌شود، مناسبات اجتماعی نیز پیچیده‌تر می‌شوند، تقسیم کار گسترده‌تر می‌شود و آن شکل اقتصادی موجود در زندگی انسانها تعیین کننده‌تر می‌شود و سنگینی آن شکل اقتصادی بر انسانها بیشتر حس می‌شوند. انسان نمیتواند برای تأمین نیازهای اولیه مثل نان از خانه‌اش خارج شود و مثلا پس از دو روز به خانه‌اش برگردد، در شرایط کنونی نمیتوان یک دقیقه هم از این اقتصاد دور شد. در نتیجه سنگینی اقتصاد و سنگینی تولید را بیشتر حس می‌کنیم. با وجود اینکه زندگی فکری و معنوی ما به مراتب پیچیده‌تر از کسانی است که در هزار سال قبل زندگی میکرده‌اند و کالاها و محصولات که بشر با آنها سر و کار دارد به مراتب بیشتر از قدیم است، سنگینی شرایط اقتصادی صد مرتبه قوی‌تر از قدیم بر زندگی ما خود را نشان میدهد.

نکته دیگری که مارکس بر آن تأکید دارد، علاوه بر این که انسان باید زندگی کند این است که او میگوید انسان باید خودش را هم بازتولید کند، تولید مثل کند. در نتیجه رابطه افراد بشر با همدیگر، خانواده و نحوه رابطه‌ای که با یکدیگر فعل و انفعال میکنند، تعیین کننده می‌شود، که بعد از خانواده به عشایر و طایفه و ایل و قبایل و طبقه تکامل مییابد. در نتیجه آن چیزی که مارکس میگوید شیوه تولید، فقط شیوه رابطه فیزیکی بشر با طبیعت و ساختن و تولید محصولات نیست، بلکه تمام شیوه زندگی ماست. اولین نکته بنابراین در تئوری ماتریالیسم تاریخی مقوله شیوه تولید، mode of production، است. شیوه تولیدی عبارت است از نحوه‌ای که ما تولید اجتماعی را سازمان داده‌ایم و بر مبنای آن شیوه تولید و نحوه تولیدی که سازمان داده‌ایم، مناسبات فیمابین آدمها، افکار آدمها و تمام زندگی روبنائی حقوقی سیاسی قانونی هنری انسانها بنا می‌شوند. این را مجموعاً شیوه تولید نام گذاشته است. شیوه تولید اساس توضیح هر فنومنی در جامعه بشری است. ما در چهارچوب کدام شیوه تولید و در رابطه با چه چیزهایی حرف می‌زنیم؟ شیوه تولید فئودالی روبنای فکری دیگری دارد، معیارهای دیگری دارد، اخلاقیات دیگری دارد، هنر و ادبیات دیگری دارد، و انسانهای متفاوتی دارد که ما آنها را درک نمی‌کنیم. در جامعه سوسیالیستی انسانها دغدغه‌ها و مشغله‌های دیگری دارند که اگر با این شیوه تولیدی که در آن هستیم در باره آن صحبت کنیم، رنگ خودمان را به آن می‌زنیم. این شیوه تولید یک شیوه زندگی است که مارکس به آن میگوید mode of life. شیوه تولید اساس درک تاریخ است. با توجه به شیوه تولید است که میتوان دولت را توضیح داد. بدون ارجاع به اقتصاد نمیتوان دولت را توضیح داد. دولت فقط وقتی بوجود می‌آید که بشود یک تولید مازاد بر نیازهای انسانها را از آنان گرفت. وقتی سطح تولید در حدی است که انسانها فقط فرصت دارند که خود را زنده نگاه دارند، دلیلی برای وجود دولت نیست. در نتیجه تمام قوه قهریه دولت وقتی لازم میشود که یک اضافه محصولی هست که از کسانی میگیرند و به کسان دیگری میدهند. دولت ابزار دست آن کسانی است که این اضافه محصول میگیرد. مقوله استثمار اینجا به دولت ربط پیدا میکند، اضافه محصول باید وجود داشته باشد تا دولت باشد. مارکس از خود بیگانگی صحبت میکند، از این واقعیتی که ما فرد هستیم در مقابل جامعه و جامعه با ما روبروست. طوری که حس می‌کنیم که ما با یک نیروی قوی بیرون از خودمان روبرو هستیم که باید برویم معاشمان را از آن بگیریم. مسکن و محل زندگیمان را از آن بگیریم، اجازه حرف زدنمان را از آن بگیریم و عمرمان را از آن بگیریم. پدیده‌ای هست

دارد، انتقام به چه معنایی است؟ همه اینها را وقتی در نظر بگیرید میبینید رنگ مناسبات تولیدی دورهاش را با خود دارند. این وجوه از آسمان نیامده‌اند، حاصل تکامل فکری بشر نیستند، حاصل یک تاریخ طولانی بشر در مورد مقولات عشق و عدالت و دوستی نیستند، بلکه حاصل مناسبات اقتصادی است که در هر لحظه و دوره، انسانها بین خودشان برقرار کرده‌اند. کتاب "ایدئولوژی آلمانی" این بحث را در جزئیات توضیح میدهد و اگر کسی بخواهد بداند که دیدگاه ماتریالیسم تاریخی مارکس چگونه بسط یافته است، اساساً در ایدئولوژی آلمانی باید دنبالش را بگیرید. مارکس میگوید اولین فرض جامعه بشری این است که آدمها در آن زنده‌اند. نمیتوان جامعه بشری را تصور کرد که آدمها در آن از نظر جسمی زنده نباشند. و بعد مارکس اضافه میکند که اگر قرار باشد آدمها زنده باشند قاعدتاً باید معاششان را از جایی تأمین کنند. اولین مسأله یک جامعه این است که این آدمها از کجا ماتریال لازم را بدست می‌آورند و می‌خورند؟ چگونه در مقابل طبیعت خود را حفظ میکنند؟ چه چیزی می‌پوشند، کجا می‌خوابند و مکانیسم بازسازی انرژی مصرف شده‌شان کدام است؟ مارکس میگوید انسان قبل از اینکه فکر کند و مذهب داشته باشد یا هنر داشته باشد، باید زنده باشد و بنابراین شرط وجودی جامعه بشری، تولید است. او میگوید آدمها در اوائل از میوه درختان استفاده میکردند و یا شکار میکردند اما بعد وارد تولید می‌شوند و تقسیم کار صورت میدهند، به این شکل نیست که هر فردی سعی میکند خودش را زنده نگاه دارد، بلکه یک مکانیسم پیچیده و به تدریج پیچیده‌تر بوجود می‌آید که همه را زنده نگاه میدارد. نمیدانم متوجه شده‌اید یا نه، وقتی سیل می‌آید همه نگران میشوند، قبلاً به این صورت نبود اگر سیل می‌آمد خانه کس دیگری را میبرد و همه به این صورت فعلی نگران نمیشدند. ولی وقتی منبع انرژی و برق کامپیوتر من و شما به مرکزی و کارخانه برق متصل باشد، آنوقت اگر سیل بیاید من و شما نگران می‌شویم. قبلاً هیچگاه به اندازه‌ای که در خلال این بیست سی سال اخیر که ما تلویزیون را نگاه میکنیم، این اندازه اخبار برف و باران و سیل باعث پانیک عمومی نمیشد. انسان در وهله اول فکر میکند که تکنولوژی پیشرفت کرده است و خانه‌سازی بهتر شده است و حال که سیل آمده است لابد مقابله با آن علی‌القاده راحت‌تر است، اما میبینیم که عملاً چنین نیست. اگر درجه حرارت هوا چند درجه سردتر شود و اگر کشتیهای باری و قطارها نتوانند به دلیل یخبندان به موقع حرکت کنند، اینطور نیست که گویا هر کس توی خانه خودش یک بز دارد و شیرش را میدوشد و بعد از پشمش هم پولیور درست میکند. همان شب ممکن است همه ما از سرما یخ بزینیم. اگر به فرض چند نفری از انتقال بنزین در فلان منبع تولید بنزین در اسکاتلند جلوگیری کنند ممکن است در جنوب انگلستان کمبود غذایی بوجود بیاید و مدارس را تعطیل اعلام کنند. حتماً یادتان هست که وقتی خبر وارد شدن ویروس "میلیونیوم باس" به بانکها را پخش کردند چه نگرانیهای پیش آمد و چه پانیکی شد؟ به این دلیل که ممکن بود حقوقها به موقع نرسند، وامها و هزینه‌ها رد و بدل نشوند و خرید و فروش صورت نمیگرفت، در نتیجه جامعه را کد میماند. بنابراین میخواهم بگویم روشی که ما داریم با آن زندگیمان را تأمین میکنیم، مداوماً دارد پیچیده‌تر و اجتماعی‌تر میشود. الان دیگر مسأله زنده ماندن آدمها از طریق چیدن میوه درختان ناممکن شده است. در نتیجه اولین وجه مشخصه یک جامعه بشری داشتن اقتصاد است، و اینکه بشر چگونه رابطه خود با طبیعت را سازمان داده است. و مارکس خیلی قشنگ این مسأله را توضیح داده است که هر چه روابط انسانها بین خودش پیچیده‌تر میشود، رابطه با طبیعت هم پیچیده‌تر میشود. اگر رفع نیازهای یک انسان منفرد با چیدن میوه از درخت تأمین شود، در شرایطی که همان انسان بخواهد چند متر زیر زمین برود و کاری انجام دهد، آنوقت نیاز به کسان دیگری خواهد

فرهنگی، تبعیض و غیره به شکل دیگری نگاه خواهید کرد. برای اینکه وقتی به قضاوت‌های انسانها دقت میکنید متوجه میشوید که آنها از کدام بنیاد این جامعه دفاع میکند و ارزش علمی و ارزش ایدئولوژیک موضوع را تشخیص میدهید. این وجه اثباتی کاپیتال است، بنابراین لازم است آن را خواند تا شیوه تولید سرمایه‌داری را فهمید و درک کرد، برای اینکه بدانیم که مبنای فرهنگ، حقوق، سیستم قضائی جامعه معاصر چه هست، بدانیم که مبنای ایدئولوژی حاکم چه هست. افکار حاکم در این اقتصاد افکار طبقات حاکم‌اند. چرا این افکار به ادامه بقای این نظام کمک میکنند؟ جایگاه علمی اثباتی کاپیتال در مارکسیسم به نظر من هنوز حق مطلب را ادا نمیکند. من میخواهم یک نقل قول خیلی جالب‌تری از همان ایدئولوژی آلمانی را برای شما بخوانم. چرا که یک رگه دیگری از این بحث باز میشود و یک نور دیگری به کل این مبحث تابیده میشود. انگار در مواردی از همه این مطالبی را که تاکنون گفته‌ایم باید تجدید نظر کنیم. تزه‌های مارکس در باره فوئرباخ اساسا برمیگردند به جوانبی که الان میخواهم بگویم و آنها جنبه انتقادی سلبی کمونیسم است. بعدا حتما برمیگردم به اینکه چگونه این جوانب اثباتی علمی بحث‌های مارکس به این جنبه انتقادی سلبی آنها ربط دارند. مارکس در بحث راجع به فوئرباخ میگوید:

"واقعیت و برای ماتریالیسم پراتیک (زیر پراتیک خط تاکید کشیده است) مسأله انقلاب کردن در جهان موجود است، یا به معنی حمله کردن و آن را که هست تغییر دادن."

مارکس هیچ چیزی راجع به اینکه چه چیزی به جای آن میگذاریم، نمیگوید. میگوید برای یک ماتریالیست پراتیک و برای یک کمونیست مسأله حمله کردن و تغییر آنچه که هست، است، یعنی جهان موجود.

از این نکته روشن‌تر این پاراگراف است:

"کمونیسم برای ما یک مقررات مشخصی نیست که باید برقرار شوند، ایده‌آلی نیست که واقعیت باید خود را با آن تطبیق بدهد، ما کمونیسم را به آن جنبش واقعی اطلاق میکنیم که میخواهد اوضاع موجود را تغییر بدهد. شرایط این جنبش از اوضاع موجود، از مبنای جامعه موجود ناشی میشود."

مختصات و مشخصات این جنبش از مشخصات و مشخصات جامعه موجود ناشی میشود، کمونیسم برای مارکس چیزی است که میخواهد این وضعیت را تغییر بدهد. این تغییر را شما اخلاقی در نظر نگیرید. در بحث علمی کاپیتال و مارکس رسیدیم به آنجائی که برای مثال مالکیت خصوصی مبنای سرمایه‌داری است، کمونیسم پدیده‌ای است که میخواهد مالکیت خصوصی را تغییر بدهد، رسیدیم به این که تقسیم به طبقات مبنای سرمایه‌داری است، کمونیسم بنابر این نقدی است که میخواهد تقسیم جامعه به طبقات را از بین ببرد. رسیدیم به از خودبیگانگی بشر، کمونیسم بنابر این چیزی است که میخواهد از خودبیگانگی بشر را از بین ببرد. مارکس نمیگوید بیانی جنبشی براه بیانداریم که آنها را از بین ببریم، دقت کنید میگوید ما به آن جنبش واقعی که براه میافتد که اینها را از بین ببرد، میگوئیم کمونیسم. و این کاملا یک رگه متفاوتی است در فکر کردن راجع به کمونیسم. مارکس میگوید یک جامعه سرمایه‌داری بوجود میآید و اثباتا مکانیسم‌هایش را توضیح میدهد، و بعد اضافه میکند که در این جامعه یک جنبش واقعی هست که میخواهد این را از بین ببرد. این جنبش از خود این جامعه درآمده است، نمیخواهد فئودالیسم را از بین ببرد، نمیخواهد مذهب را هم از بین ببرد، معلوم است که اگر

به اسم جامعه که به صورت یک نیروی خارجی با ما روبرو میشود. از دورتر که نگاه میکنیم میبینیم که این نیروی خارجی دست خود ماست. و اساس این از خود بیگانگی در تئوری مارکس این است که به چه نحو خود این شیوه تولید اقتصادی اجتماعی که بشر برای بقاء به وجود آورده است، به نیروی علیه خود بشر تبدیل میشود. و بدون درک شیوه تولید نمیتوان این خصلت جامعه امروز، از خود بیگانگی انسان را فهمید. این عظمت نیروی ابرکتیو بیرون را که همه ما را ظاهرا مقهور خودش کرده است، بدون درک سرمایه‌داری ممکن نیست. در جامعه برده‌داری این عظمت را به این صورت نمیبینیم. برده‌دار با چند تا از گزمه‌هایش با شمشیر چند قدم آنطرف‌تر ایستاده است، زورش همان است و اگر من بتوانم سریع بدوم از دستش در رفته‌ام. ولی اینجا در جامعه سرمایه‌داری در تمام گوشه‌های زندگیمان این نیرو هست، در آموزش و پرورش هست، در مناسبات چند نفره ما هست، در خانواده‌مان هست، در مرگ و زندگیمان هست، در همه سطوح یک قوه عظیم را میبینیم به اسم جامعه و مقولاتی مثل دولت، شرکتها، بازار و قیمتها که زندگی ما را رقم میزنند و شما بدون درک شیوه تولید نمیتوانید این را توضیح بدهید. چرا این چنین حس میکنیم؟ چرا متوجه نمیشویم داریم چکار میکنیم؟ معنی زندگی چیست؟ خیلی از ما از خودش میپرسد معنی زندگی چیست، اصلا چرا به دنیا آمده‌ام؟ مارکس میگوید شیوه تولید را نگاه کنید، علت اینکه اینگونه حس میکنید را میباید. و بعد توضیح میدهد که چگونه در جامعه سوسیالیستی انسان دیگر بر حاصل پروسه کارش حاکم میشود، جایی که دیگر محصول پروسه کار او به صورت قدرتی بیرون از او و مسلط بر او نشان داده نمیشود، این از خود بیگانگی از بین میرود و شناخت زنده‌تر و زمینی‌تری از بشر و نیازهایش و از خود انسان مقهور میشود. به هر حال میخواستم بگویم که کاپیتال از نظر علمی وسط مقوله ماتریالیسم تاریخی است برای اینکه یکی از این شیوه‌های تولید و مهمترین و عظیم‌ترین آن را توضیح میدهد. کاپیتال داستان اثباتی توضیح این شیوه تولید است. در بحث کاپیتال ما میرسیم به فیتیشیسم کالائی، به طبقات و به بازار که بخش اعظم زندگی ما در آن میگردد. میرسیم به مهارت و جایگاه مهارت در تولید و در وجه اجتماعی من و شما. همه این مورد را که نگاه میکنیم، میبینیم که کاپیتال نه فقط اقتصاد سرمایه‌داری بلکه دارد زندگی را توضیح میدهد. آن بنیاد شیوه تولید سرمایه‌داری را توضیح میدهد که تمام روینای فکری سیاسی بر آن بنا شده است. اگر کسی بخواد جنبه اثباتی علمی مارکسیسم را بداند باید کاپیتال را بخواند. میشود جزئیاتی از این کتاب را پراکنده از اینجا و آنجا شنید، ولی وقتی آنرا میخوانید میشود درکش کرد. کمک میکند که بفهمید چه چیزی برایتان دارد اتفاق میافتد، چرا بشر به این سمت میرود. به نظر میآید هیچکس جنگ دوست ندارد، ولی جنگ میشود، چرا؟ به نظر میآید هیچکس از قحطی خوش نمیآید و همه میخواهند به قربانیان قحطی کمک کنند، چرا نمیتوانند؟ به نظر میآید که من و شما دوست داریم همه تحصیل‌کرده باشند ولی عملی نیست، چرا؟ دوست داریم همه شاغل باشیم پس چرا نمیشود؟ چرا یک نیازی را که شما حس میکنید نمیتوانید عملی کنید؟ چه مقاومت‌هایی را باید در هم بشکنی تا یک امر ساده‌تر را پیش ببری؟ برای یک عده زیادی یک امر ساده این است که فقط زنده بمانند. این غول عظیمی که به اسم اقتصاد در مقابل ماست را این کتاب کاپیتال به ما می‌شناساند. آنوقت کسی که در مورد مقوله آزادی بیان با شما بحث میکند، شما از زاویه دیگری توضیح میدهید و آنرا ربط میدهید به سرمایه‌داری و نیازهای سرمایه. و وقتی از خود او معنی آزادی انسان و ابراز نظراتش را پیرسید با مقولاتی چون دمکراسی و حق ملل در تعیین سرنوشت پاسخ شما را میدهد. وقتی شما کاپیتال را خوانده باشید، به مقولاتی مانند فرهنگ، اختلافات

پوپولیستی است. اینکه چه چیزی را مبنای عوض کردن قرار داده است، تعیین میکند که چه چیزی به جای آن بگذارد. کسی نمیآید جنبشی را راه بیاندازد و چیزی را بیورد که ضرورتش را هیچ کس احساس نکرده است. این جنبشها با خودشان صادقند، کسی دروغ نمیگوید. هر کسی آن چیزی را که میخواهد عوض کند مبنای کار خود میگیرد. بیخودی زندگیش را در کار سیاسی تباه نمیکند. جنبشها به این منظور برپا میشوند که چیزی را که نمیخواهند عوض کنند. و بنابراین تفسیر از اینکه چه چیزی باید عوض شود مطلقاً بستگی دارد به اینکه چه تئوریهایی از سرمایه‌داری دارید. اینجا دیگر بار علمی سرمایه‌داری در میان نیست که شما مثلاً میخواهید سرمایه‌داری را بهتر بشناسید. شما میخواهید بدانید جوهر سرمایه‌داری چیست، چه پدیده‌هایی در این سرمایه‌داری فرعی و تصادفی‌اند و چه پدیده‌هایی جوهری و واقعی و اصلی‌اند؟ چه چیزی را باید عوض کنید که سرمایه‌داری را عوض کرده باشید؟ نمیتوان تابلوی مک دونالد را یا پیسی کولا را پائین بکشید و نگذارید دیگر سرمایه‌گذاری کنند و بگوئید سرمایه‌داری خاتمه یافت، یا بگوئید تمام سرمایه‌دارها در زنداند و همه چیز را دادیم دست سازمان برنامه و وزارت اقتصاد. یک مارکسیست که کاپیتال را خوانده باشد و این بحث را از مارکس قبول کرده باشد که مشخصات جنبش ما توسط مشخصات جامعه موجود تعیین میشود، به شما خواهد گفت نمیشود با سیستم برنامه‌ریزی و کنترل قیمت‌ها که تازه خودت هم قاچاقی قیمت‌ها را تعیین کرده‌ای و اعداد را طور دیگری به ما نشان میدهی، سرمایه‌داری را از بین ببری، همانطور که ممکن نشد جامعه روسیه را که سرمایه‌داری بود، شکش را عوض کنند و جوهرش را حفظ کنند، نتوانستند و شکست خوردند. سرمایه‌داری باید ملزومات مناسب خود را عرضه کند با بازار و رقابت و قیمت‌ش. میخواهید بازار و قیمت را از سرمایه‌داری بردارید و اسم آن پدیده باقیمانده و دست و پا بریده را بگذارید سوسیالیسم؟ بعد از هفتاد هشتاد سال واقعیت سیستم سرمایه‌داری ظاهر میشود، فقر سر در می‌آورد، عقب ماندگی تکنیکی را میبیند و بعد مضمحل میشود، چرا؟ چون اساس سیستم، سرمایه‌داری است. سرمایه‌داری از انباشت سرمایه از طریق کار مزدی به حیات خودش ادامه میدهد. اقتصاد کاپیتالیستی یعنی اینکه سرمایه مزد میدهد و کارگر به خانه‌اش میرود تا نیروی کارش را اعاده کند و دوباره به کار بگردد تا انباشت سرمایه صورت بگیرد. در نتیجه تعریف و تبیین شما از اینکه به چه پدیده‌ای میگوئید کاپیتالیسم تعیین کننده تبیین شما از کمونیسم، آن جنبشی که میخواهد عوض کند، است. برای همین است که من از سؤالاتی که از ما میشود، که بله ما برنامه‌مان را از مدل اقتصادی نداده‌ایم، برنامه‌مان را برای اقتصاد نداده‌ایم، خوشم نمی‌آید. خیلی از رفقای ما فکر میکنند پاسخ به چنین سؤالاتی جنبش کمونیستی را تکمیل میکند و به تفهیم آن کمک میکند. در سیستم پارلمانی برنامه‌شان را برای مالیات و درآمدها و غیره میدهند و انتخاب کنندگان میروند رأی میدهند. کمونیسم یک جنبش واقعی است برای تغییر آن چیزی که هست. یا جنبش برای آزادی بردگان به تصمیم بردگان مربوط نیست، وقتی برده‌داری هست، جنبش برای آزادی برده‌ها هست، مستقل از اینکه این یا آن برده تصمیم بگیرد که در آن شرکت کند یا نه. جنبش برای از بین بردن از خود بیگانگی هست، جنبش برای از بین بردن مالکیت خصوصی هست، جنبش برای از بین بردن کار مزدی در جامعه‌ای که کار مزدی مبنای بدبختی است مجبور است بوجود بیاید. بدون تئوری این جنبش یک جنبش پراکنده و ناپیدائی است، ولی این جنبش هست. مارکس میگوید این جنبشی که میخواهد آن پدیده را عوض کند بستگی به این دارد که چه ماتریالی در دسترس دارد. در نتیجه ما باید به جایی برسیم که وقتی مالکیت جمعی را برقرار

بخواهند برده‌داری را راه بیاندازند باید با آن مبارزه کند، ولی این جنبش بدون اینکه از پیش هیچ نوع ایده‌آلهائی را برایش تعریف کرده باشید، آن چیزی که هست را نمیخواهد. در نتیجه تصویر شما از اینکه چه چیزی باید تغییر کند، تعیین کننده کمونیسم شماست. به نظر من این خیلی بحثی کلیدی است. اگر شما فکر کنید که سرمایه‌داری نظامی است مبتنی بر آنارشی تولید که در آن هرج و مرج برقرار است، که بخشی از چپها سالها این چنین فکر کرده‌اند، کمونیسم‌تان میشود نظامی که هرج و مرج و آنارشی را از بین میبرد و در نتیجه ناچار است که نقشه و برنامه در دستور کارش بگذارد. و این همان بلوک شوروی است. تبیینی که پشت رویزیونیسم روسی از کاپیتالیسم هست، تبیینی بر اساس مالکیت خصوصی بر مبنائی که مارکس میگوید نیست. نقشه و برنامه کار مزدی را از بین نمیبرد. آنارشی تولید را از بین میبرد. نقشه را جانشین بازار میکند و میگوید این سوسیالیسم است! چرا؟ چون آن چیزی را که نقد کرده است این است: سرمایه‌داری آنارشی تولید است و بازار، و ما اینها را نقد کرده‌ایم و به جایشان برنامه و نقشه گذاشته‌ایم! بازار را از بین برده‌ایم و به جایش توزیع مستقیم کالائی گذاشته‌ایم. پس این سوسیالیسم است! مارکس میگوید کمونیسم لیستی از ایده‌آلها و برنامه‌های از پیشی نیست که واقعیت باید خودش را با آنها تطبیق بدهد. بلکه کمونیسم اعلام چیزهائی که نمیخواهیم است. و اگر آن پدیده‌ای که هست مشخص است بنابراین به همان درجه آن چیزی که باید جایش بنشیند، نیز مشخص میشود. اینطور نیست که این وضعیتی که هست من از آن ناراضی هستم، ناراحتم و یا به من خوش نمی‌گذرد یا توی این سیستم زجر میکشم، پس زجرم را خاتمه بدهید، ناراحتی‌ام را خاتمه بدهید... مارکس میگوید این سیستم را عوض کنید. من سیستمی میخواهم برای مثال که مبتنی بر تولید کالائی نباشد. اگر مارکس ثابت کرد که مالکیت خصوصی و سیستم دستمزد اساس سرمایه‌داری است، آنوقت کمونیسمی که واقعا به عنوان جنبش کمونیستی براه افتاده است جنبشی است برای لغو مالکیت خصوصی و علیه کار مزدی. میگویند مالکیت خصوصی و کار مزدی را نگاه میداریم، ولی سوسیالیسم را به این شکل (نقشه و برنامه) پیاده میکنیم. و سؤال این است که چرا این اساس سیستم سرمایه‌داری را نگاه داشته‌اید؟ در نتیجه این جنبه سلبی و پراتیکی و انقلابی انتقادی مارکسیسم، که نه از ایده‌آلهای خودش که بشر چگونه باید زندگی کند، بلکه از این واقعیت جامعه‌ای که الان هست و باید دگرگون بشود، حرکت میکند. و این رگه بسیار مهمی از مارکسیسم است که خیلی جاها فراموش میشود و اگر همانطور که گفتیم این جنبه سلبی را از تئوری مارکس حذف کنید، جوانب اثباتی آن قابل تدریس‌اند. خیلی از اقتصاددانهای قبل و بعد از مارکس برخی از احکامی که در کاپیتال هم آمده است را قبول دارند، مثلاً این که چگونه مزد کارگر به اندازه معاش اوست. وقتی کتاب تئوری ارزش اضافه مارکس را میخوانید خود او اذعان دارد که برخی از احکام را اقتصاددانان قبل از خودش نیز گفته‌اند، اما مارکس یک تبیین دیگری از آنها ارائه میدهد و ربط دیگری بین آنها برقرار میکند. در نتیجه به تبیینی از سرمایه‌داری میرسد که به جنبشی میرسد که میخواهد این روابط را عوض کند. اگر شما بطور مثال فکر کنید که امپریالیسم جوهر منحن سرمایه‌داری است، در نتیجه یک جنبش ضدامپریالیستی برپا میکنید و جنبش ضدامپریالیستی همانطور که شما هم میدانید پوپولیستی است و سرمایه‌داری ملی و مستقل مورد انتقادش نبود. این جنبش ضدامپریالیستی و پوپولیستی نمیخواست سرمایه‌داری صنعتی و ملی خودی را دگرگون کند. این جنبشی است برای سلب قدرت از امپریالیسم غرب در ایران. اسم خودش را هم گذاشته بود جنبش کمونیستی و جنبش سوسیالیستی که در واقع جنبش

که برقرار شده است. اگر تصور شود نیروی که نظام کاپیتالیستی را برمیچیند تا به جای آن نظام برده‌داری را بیاورد، از نظر علمی کار بی مصرفی است. مطمئناً اگر شما آخرین شیوه مالکیت را لغو کنید، آنوقت میرسید به شیوه مالکیت جمعی، یا اگر کار مزدی را لغو کنید مردم بجای آن به سیستم ارباب و رعیتی روی نمی‌آورند. به هر حال می‌خواهم بگویم محور موجودیت کمونیسم به عنوان یک جنبش انتقادی پراکنجه سیاسی، برمیگردد به کاپیتال، چون مشخص کرده است که چه چیزی باید نفی بشود. شما اگر کتاب کاپیتال را بخوانید، متوجه میشوید که نظام سرمایه‌داری را مارکس سیستمی که یک عده پولدار خون مردم را در شیشه کرده‌اند تعریف نکرده است، ممکن است خیلی هم پولدار نباشند و خون مردم را هم در شیشه نکرده باشند. ولی شما استثمار، دولت سرکوبگر و از خود بیگانگی انسان، و تبعیض را میبینید که ایدئولوژی طبقات حاکم دارند آنها را تئوریزه میکنند.

خلاصه حرف من این است که کاپیتال فشرده‌ای است از دو تبیین از مارکسیسم که در وجود مارکسیسم در واقع یکی است: جنبه تئوری، علمی و اثباتی تئوری مارکس، ماتریالیسم تاریخی و درک شیوه‌های تولیدی و درک شیوه تولید سرمایه‌داری به عنوان بررسی پدیده‌ای که موجود است و می‌خواهیم از آن شناخت داشته باشیم. که کاپیتال محور این درک و شناخت است، و دوم کاپیتال مرکز جنبشی است به اسم جنبش کمونیستی است به مثابه یک جنبش انتقادی که می‌خواهد جهان را دگرگون کند. کاپیتال مرکز این جنبش هم هست. اینطور نیست که گویا کاپیتال راجع به اولی است ولی هجدهم برومر یا نوشته‌های سیاسی مارکس یا مانیفست راجع به دومی است. کاپیتال راجع به دومی است، این کتاب به شما می‌گوید چه نوع کمونیستی هستید؟ به چه شیوه‌ای جنبش کمونیستی را برپا میکنید و چه پدیده‌ای را جنبش کمونیستی به حساب می‌آورید و چه چیزی را جنبش کمونیستی نمیدانید؟ بدون این که از پیش نسخه‌هایی داشته باشید که گویا حکیمی می‌آید و می‌گوید دوره‌ها به این یا آن شکل بوجود آمده‌اند و بر طبق این نسخه کمونیسم نیز شکل می‌گیرد. کمونیسم مدل نیست! چون کمونیسم از دل سرمایه‌داری زائیده میشود و در نتیجه مشخصات سرمایه‌داری، مشخصات سوسیالیسم را تعیین میکنند. و آنوقت است که باید کاپیتال را بدست گرفت چون پرچم جنبش سلبی این حرکت است.

کاپیتال، نقد اقتصاد سیاسی

کاپیتال بعلاوه یک تئوری نقد اقتصاد سیاسی و نقد تئوریهای قبلی اقتصادی است که مطرح شده بودند. چرا؟ برای اینکه اقتصاد سیاسی و شخصیت‌های مختلف و رگه‌های مختلف آن، مجموعاً سرمایه‌داری را بررسی میکردند برای اینکه نشان بدهند مکانیسم آن چیست، چگونه سود بدست می‌آید و چگونه ازلی و ابدی است و چگونه ثروت انباشته میشود و چگونه این سیستم میتواند به کار خود ادامه بدهد. کاپیتال نقد اینهاست، نقد اقتصاد سیاسی است. جالب این است که مارکس خود، اسم کل فعالیت و مطالعات اقتصادی را، نقد اقتصاد سیاسی گذاشته است. هیچ جا نگفته است که من دارم اقتصاد سیاسی مینویسم، می‌گوید نقد اقتصاد سیاسی. نقد اقتصاد سیاسی، نقد فیزیوکراتها، ریکاردو و آدام اسمیت و نقد کل اقتصاددانان وسیع طبقه سرمایه‌دار است که هدفشان توجه دادن به جامعه بورژوائی برای ثروتمندتر کردن آن است. اینها به طبقه بورژوا می‌گویند منشاء سود کجاست؟ روشهای درست رشد اقتصادی چگونه است و غیره که همین الان هم در دانشگاهها همینها را درس میدهند. بنابراین کاپیتال نقد اقتصاد سیاسی هم هست. در جلد اول کاپیتال مارکس توضیح میدهد که از

میکنیم واقعا توانسته باشیم این کار را انجام بدهیم، نه اینکه از همین حالا مالکیت‌های تعاونی ایجاد میکنیم و جمع این مالکیت‌های تعاونی را مالکیت جمعی بنامیم. ممکن است جنبش ما ده سال دیگر به قدرت برسد و ببیند که در چه اشکالی پیش میرود. اگر لنین که در اوائل انقلاب میگفت الکتروفیکاسیون به اضافه شورا یعنی سوسیالیسم، اینترنت هم میدانست، خوب اینترنت را هم اضافه میکرد. چون با توجه به اینترنت هر کس میتواند بگوید چه چیزی کم دارد، سباز کفشش چه اندازه است، به چه چیزهایی حساسیت دارد و غیره. اگر همه اینها بروند توی یک داتا بیس و کارخانه تولید کننده بدانند اگر نیازها را طبق برآوردها بسازند، مصرف کننده‌اش وجود دارد. در دوره لنین تازه به خانه‌ها برق کشیده بودند و لنین از این تکنیک‌های امروزی چیزی نمیدانست. ما اگر مدلی ارائه بدهیم بر مبنای کامپیوتر پنتیوم ۲، با مودم ۳۸ و ۸ دهم، دو سال دیگر باید این برنامه را عوض کنیم برای اینکه یک مدل دیگری از کامپیوتر را در دسترس داریم. چیزی که محک برنامه است این است که آیا آن هدفی را که ما داریم در خود مستتر دارد یا نه، چون اگر شما هنوز دارید مزد میدهید حکم محکومیت نظامتان را داده‌اید. کاپیتال در مورد نظام سرمایه‌داری سیستم مزدی را نقد میکند و این سیستم است که باید نفی بشود تا کمونیستی شده باشد نه اینکه چه باید پیاده بشود. این جنبه سلبی کمونیسم، جنبه انتقادی کمونیسم که پدیده‌ای را میشکافد و آنرا پاره میکند و چیز دیگری جای آن میگذارد، یک بار دیگر کاپیتال را برای ما مطرح میکند. کاپیتال را باید یاد گرفت تا بفهمیم که سرمایه‌داری چگونه کار میکند و کمونیسم چگونه کمونیسم میشود. سعادت که ما بیست سال پیش داشتیم این بود که با کاپیتال آمدیم و اگر یک بار آنرا خوانده باشید دیگر شوری و چین را قبول نمیکنید. اگر شما قبول کنید این نظام آنطور که در این کتاب توضیح داده شده است، این تولید کالائی و این مالکیت خصوصی نفی شود، آنوقت نگاه میکنید به چین و می‌گویند این که کاپیتالیسم است! درست است که شما آدم خوبی هستید، ولی چین کاپیتالیسم را پیش میبرد. در نتیجه به نظر من، وجه تعیین کننده کاپیتال این است که کمونیسم را توضیح میدهد بدون اینکه یک کلمه هم از کمونیسم حرف بزند. همانطور که گفتم این دو وجه اثباتی و سلبی کاپیتال باهم‌اند. بدون درک علمی اثباتی و اینتلکچوال و نظری از کاپیتالیسم، کمونیسم یک تئوری است که فقط شعار میدهد. و در نتیجه زجرهای خودش را میشمارد. ظلم هست، کارگرا فقیرند، ولی مدام دارند یک چیزهایی را به عنوان درد به ما تحویل میدهند. که بله کارگرا فقیرند بروند اتحادیه تشکیل بدهند تا پولدار بشوند! و اگر شما جایگاه مزد را در جایگاه زندگی این پدیده کاپیتالیسم توضیح ندهی حتی نمیتوانی اعتراض را درست انجام بدهی. جنبه علمی کاپیتال که این سیستم چگونه کار میکند، برای جنبش اصلاحات مهم است، برای درک از مارکسیسم بطور کلی مهم است ولی جنبه سلبی آن که کاپیتالیسم چگونه کار میکند و دست گذاشتن روی جوهر سرمایه برای راه انداختن یک جنبش کمونیستی مهم است، برای ایجاد یک قطب عقیدتی در جهان مهم است، برای این مهم است که شما مارکسیستی باشید که سازش نمیکند.

می‌گویند کاپیتال انجیل کارگران شده است، به نظر من میبایست اسمش را می‌گذاشتند انجیل مبارزه با رویزونیسم. و به یک معنی انجیل کمونیسم کارگری است، به نظر من کاپیتال انجیل کمونیسم کارگری است بخاطر اینکه کمونیسم کارگری چیزی جز این نیست که آن وضعیت واقعی، آنچه را که هست، می‌خواهد از بین ببرد، نه اینکه در کاپیتال ایده‌آلهای شبه سوسیالیستی را دیده است که باید مسلط شوند، بلکه به معنی دگرگون کردن آن نظم اجتماعی است

میپردازد. تا اینجا از سرمایه یک توصیف کلی ارائه میدهد و راجع به سرمایه‌های معین در بازار حرفی نمیزند. از کلیت سرمایه در یک طرف و کار در طرف دیگر بحث میکند.

در جلد دوم بحث مارکس یک درجه مشخص‌تر میشود و راجع به گردش سرمایه در بازار حرف میزند، از مراحل چرخش سرمایه و چگونگی تبدیل سرمایه از پول به سرمایه کالائی بحث میکند. چگونه سرمایه از شکل پول به کالا و سپس به کالای دیگری شکل عوض میکند و دوباره در بازار به پول تبدیل میشود و کلا این سیکل را دنبال میکند. همینطور تقسیم سرمایه به چند بخش و اینکه چگونه سرمایه به بخشهای تولید سرمایه صنعتی و کالاهای مصرفی سرایت میکند و تقسیم میشود. یعنی چگونه سرمایه به تولید وسایل تولید و تولید کالا تقسیم میشود، دو بخش کاملاً مختلف که کارکردهای مختلفی دارند. بخشی که کل معاش طبقه کارگر را تولید میکند و بخشی که وسایل تولید را تولید میکند. و چگونه اینها سطح اشتغال و تولید را تعیین میکنند. در شاخه تولید کالائی سرمایه، مارکس کالاهای مصرفی را از کالاهای لوکس جدا میکند. و او توضیح میدهد که چگونه سرمایه باید بین این بخشهای مختلف تقسیم بشود و چه رابطه‌ای ضروری بین این سه بخش تولید کالا، تولید وسایل معیشت کارگران و تولید کالاهای لوکس باید برقرار باشد. مارکس میگوید که سرمایه باید بتواند به نسبت معینی بین این بخشها تقسیم شود تا بتواند به کار خود ادامه بدهد. اگر همه سرمایه‌ها بروند روی تولید وسایل مصرف و غذا و مسکن و غیره چه مشکلی پیش خواهد آمد و یا برعکس چرا لازم است که وسایل تولید هم تولید بشوند تا سرمایه بتواند انباشت کند. و در اینجاست که مارکس کل سرمایه را و رابطه بین بخشهای آن را تقسیم میکند.

جلد سوم دیگر بحث سرمایه‌های متعدد است که سرمایه به بازار می‌رود و در نتیجه رقابت را توضیح میدهد. بحث سرمایه‌های متعدد و رقابت بین سرمایه است. در بخش قبلی وقتی از ارزش اضافه حرف میزند، ارزش اضافه‌ای را که کل طبقه سرمایه‌دار به چنگ آورده است مورد بحث قرار میدهد، در جلد سوم راجع به تقسیم این ارزش اضافه بین بخشهای مختلف سرمایه بحث میکند و توضیح میدهد که به چه نسبتی کل استثمار طبقه کارگر بین این بخشهای مختلف سرمایه تقسیم میشوند و به چه اشکالی درمی‌آیند، چه کسانی به شکل سود، بهره و اجاره این ارزش اضافه را بین خود تقسیم میکنند. مکانیسمهای رقابت و برای اولین بار مقوله سود مطرح میشود و اینجا است که میرسیم به تئوری مارکس راجع به گرایش نزولی نرخ سود که هر چه سرمایه گسترش مییابد این نرخ سود پائین می‌آید و سرمایه مجبور میشود کارهایی بکند که سود را دوباره بالا ببرد. بحران سرمایه‌داری را به عنوان یک مکانیسم ابقاء نرخ سود و تب و لرزی که سرمایه میکند تا این ناخوشی را از خود دور کند، توضیح میدهد.

جلد چهارم، یعنی در واقع سه جلد "تئوری ارزش اضافه" همین موضوع را بحث میکند. یک بحث مهم این جلد، بحث کار مولد و کار غیر مولد است، که اگر فرصت شد باید به آن هم بپردازیم.

بررسی کالا، متد مارکس در کشف رازهای تولید سرمایه‌داری

من امروز همانطور که گفتم، در مجموع در باره جلد یک صحبت میکنم تا متوجه بشویم که در واقع سرمایه چی هست. از کالا شروع میکنیم تا برسیم به آنجائی که بدانیم اساساً سرمایه چی هست. البته

سال ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۲ اقتصاد را مطالعه کرده است و نوشته است. درافزوده‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی در این دوره همراه با پیشگفتاری که به آن اشاره کردم نوشته شده است که مارکس در آن میگوید کاپیتال در واقع ادامه همان بحث است. و حتی در پیش‌نویسهای اول کاپیتال همان اسم نقد اقتصاد سیاسی را دارد. در واقع مارکس در کتاب تئوریهای ارزش اضافه وارد نقد تئوری‌پردازان اقتصاد سیاسی میشود. در این کتاب که در سه جلد منتشر شده است بطور مشخص از آدمهای مختلف حرف میزند، از ریکاردو و مالتوس و بقیه. مارکس هر کس را که تشخیص داده است نظرات مهمی دارد مطالعه کرده است و نقد کرده است. در این سه جلد تئوریهای ارزش اضافه به نقد نظرات دیگری که در باره تئوری ارزش اضافه موضع و بحث متفاوتی دارند میپردازد. در نتیجه یک بخش کاپیتال مربوط میشود به نقد تئوریهای اقتصاددانان بورژوا.

اگر سه جلد تئوری ارزش اضافه را مجموعاً یک جلد به حساب بیاوریم، کاپیتال در واقع چهار جلد است. در صفحات اول تئوری ارزش اضافه نوشته است جلد چهارم. این کتابها، یعنی جلد چهارم کاپیتال در قرن بیست منتشر شده‌اند. در صفحه ۱۴ جلد اول تئوری ارزش اضافه مارکس طرحی برای کارهای خود در این مورد داشته است، قرار بوده است به شش موضوع بپردازد که عملاً به سه تایی آنها پرداخته است. فصل اول قرار بوده است به سرمایه بپردازد، فصل دوم به زمین و مالکیت بر زمین، و فصل سوم به کارمزدی، یعنی به سه عنصر زمان خود یعنی زمینداران و سرمایه‌داران و کارگران. سه فصل بعدی دولت و تجارت خارجی و بازار جهانی بوده‌اند. در واقع از این مجموعه بحثها، مارکس به سه مقوله کارگران و سرمایه‌داران و زمینداران پرداخته است و به مبحث دولت در لابلای آثار دیگر اشاراتی کرده است، اگر نه ما الان با ماتریال غنی‌تری روبرو بودیم. راجع به تجارت خارجی و بازار جهانی تقریباً از مارکس، مگر نکاتی در برخی آثار دیگرش، مطلبی نداریم اگر نه اکنون ما به منبع غنی‌تری در این موارد در دسترس داشتیم. بنابراین، این سه جلد کاپیتال باضافه تئوری ارزش اضافه یک مجموعه است. در سال ۱۹۵۹ از دست نوشته‌های مارکس مجموعاً ۷ مورد یافتند که در کتابی به اسم "گروندریسه" چاپ و منتشر شده است. ابتدا در همان سال به زبان آلمانی منتشر شد. این کتاب گروندریسه خیلی جالب است چرا که نحوه پرداخت فکر مارکس در این کتاب هست. قبلاً روسها در سال ۱۹۳۹ بخشهایی از این کتاب را یافته و چاپ کرده بودند، اما مجموعه کاملتر آن در همان سال ۵۹ منتشر شد. قبل از کاپیتال، مارکس چند مقاله کوچک مانند "کار مزدی و سرمایه" و "مزد، بها، سود" را نوشته است اما اساس فعالیت او در مورد اقتصاد سیاسی در کاپیتال و تئوریهای ارزش اضافه آمده‌اند. من توضیح خواهم داد که هر کدام از این کتابها به چه موضوعاتی میپردازند و بعد وارد خود کتاب کاپیتال میشوم.

ساختمان کتاب کاپیتال، متد مارکس در تحلیل و نقد سرمایه‌داری

کتاب اول، که امروز مورد بحث ماست، سرمایه را بطور کلی، و به شکل نمونه‌وار و در کلیت اجتماعی آن تعریف میکند، وارد سرمایه‌های مختلف نمیشود و حتی وارد بخشهای مختلف تولیدی نمیشود. راجع به جوهر سرمایه بحث میکند، از یک سری مشاهدات پایه‌ای شروع میکند تا بگوید که سرمایه چی هست، و ارزش و ارزش اضافه چه هستند و کل سرمایه چگونه کار میکند و منشا ارزش چیست و انباشت سرمایه را توضیح میدهد و بعد در بخش آخر به انباشت اولیه و چگونگی سیر تاریخی شکل‌گیری سرمایه

مدام به این مقولات برمیگردیم، یعنی به بحث ارزش و ارزش اضافه در بحثهای بعدی رجوع خواهیم کرد.

نکته‌ای که در اینجا می‌خواهم بر آن تأکید کنم این است که ما از این پس باید معنی برخی مقولات را بدانیم، مثلا اگر می‌گوئیم ارزش یا ارزش مبادله باید شما بدانید که چه مفهومی دارند. همینطور مقولاتی مانند مصرف، کار اجتماعا لازم و کار مجرد، پروسه کار، گردش و اینکه کالا چیست. طوری که اگر کسی از شما برای مثال بپرسد ارزش اضافی چیست بتوانید توضیح بدهید.

تا اینجا یک جمع‌بندی از بحثهای تاکنونی ما این است که ما از جنبه‌های علمی کاپیتال، درک از تولید و شیوه‌های تولیدی و ماتریالیسم تاریخی بطور کلی حرف زدیم. و نیز از جنبه انقلابی کاپیتال که بعنوان یک شیوه نقد کمونیستی و در جنبش کمونیستی می‌خواهد این وضع کنونی را دگرگون کند. و گفتیم که این دو جنبه کاپیتال با هم‌اند و دو فصل و بخش مجزا نیستند، بنابراین باید بطور در هم تنیده با یکدیگر در نظر گرفته شوند. در جنبه‌ای از کاپیتال چگونگی پیدایش سرمایه‌داری و کارکرد و مکانیسمهای آن و در جنبه دیگر ریشه‌های پیدایش ارزش اضافه و کارمزدی و انباشت و غیره و اینکه به این ترتیب چرا باید این مناسبات را تغییر داد بحث شده است. بعد از مدتی تنفس وارد سؤال و جواب راجع به این قسمت بحث می‌شویم و پس از آن خواندن بخش اول کاپیتال را شروع می‌کنیم.

در این بحث همانطور که تأکید کردم هدف این است که برخی مقولات پایه‌ای را بشکافیم و تکلیف آنها را روشن کنیم، اما قبل از آن به نظر من لازم است در مورد متد مارکس قدری حرف بزنیم. یعنی علاوه بر بررسی آنچه را که مارکس در کاپیتال گفته است ما به مدتی که بر این کتاب حاکم است نیز باید بپردازیم.

ما می‌خواهیم مقولاتی مانند کالا، ارزش، ارزش مصرف، مبادله، کار، کار مجرد، کار اجتماعا لازم، قیمت و پول و غیره را تعریف کنیم. بعضی از این مقولات قابل مشاهده‌اند مثل پول که ما می‌بینیم، اما هیچکدام از ما ارزش مبادله، ارزش و کار مجرد را به تنهایی در جایی نمی‌بینیم، وجود خارجی ندارند که ما بتوانیم با حواسمان آنها را حس کنیم و ببینیم. این مقولات پشت مقولات دیگری که قابل مشاهده‌اند، پنهانند. و روشی که مارکس با آنها این مقولات را می‌شناسد و آنها را باز میکند، جالب است. اما ممکن است مارکس به این متهم شود که او از مقولاتی حرف زده است که بطور واقعی وجود ندارند، کما اینکه چند سال بعد طرفدارهای اقتصاد نئوکلاسیک و یا حتی چند سال قبل طرفدارهای نئو ریکاردوها به مارکس چنین گفتند. و گفتند که برای مثال قیمت را عرضه و تقاضا تعیین میکند و تمام اقتصاد دانشگاه هم به همین شکل قیمت را توضیح میدهد. و ادعا میکنند که قرار نیست و لازم نیست که پشت قیمت، برای مثال ارزش پنهان شده باشد. اما مارکس سعی میکند از پشت ظواهر مقولات اقتصادی جوهر و ماهیت پنهان آنها را بشناسد و بشکافد. مارکس این پوسته‌ها را میشکافد و وارد درون مقولات میشود، و سؤال این است آیا این نتیجه‌گیریها و احکامی که او استخراج میکنند، خیالی و اختیاری و غیر واقعی‌اند؟ مارکس نشان میدهد که بررسی‌هایش از آن مقولات، بر عکس مادی‌اند و این اولین نکته در متد مارکس است. برای مثال او وقتی کالا را بررسی میکند به مقوله ارزش میرسد و نشان میدهد که ارزشی که به مقوله کالا آویزان شده است و ما ظاهرا آن را نمی‌بینیم، یک واقعیت مادی است. یا در مورد گرانش نزولی نرخ سود به مارکس هم این برچسب را می‌زنند که این حکم از فرضیات خود اوست و می‌گویند که در جهان واقعی سود تنزل نکرده است و قیمت‌ها

هم بالا رفته‌اند و بنابراین گرایشی که خود را نشان ندهد، واقعی نیست. می‌خواهم بگویم متد و روشی در تحقیق و بررسی مارکس را به اینجا میرساند که از پس ظواهر قابل مشاهده پدیده‌ها و مقولات به مقولات دیگری میرسد که ظاهرا وجود ندارند. بنابراین درک و تشخیص این متد مارکس که چگونه از بررسی مقوله مشخص A به مقوله B که ظاهرا وجود خارجی ندارد میرسد، مهم است. این متد را خود مارکس متد تجرید و انتزاع کردن از مشخصاتی برای رفتن به پشت آن پدیده مینامد. هر مقوله مشخص مثل قیمت، حاصل و محل تلاقی هزاران مؤلفه است که در یک نقطه معین به آن مقوله شکل معین میدهد. انسان هم همینطور است، اما هر انسان معینی تمام مقوله انسان را تعریف نمی‌کند، چگونه میتوان مقوله انسان را وقتی که هر انسان مشخصی با اسم و رسم معین قابل رؤیت است را تعریف کرد؟ آیا میتوانیم قیافه نفر بعدی را مجسم کنیم؟ اینجاست که انتزاع از یک پدیده مشخص برای رفتن به خصائل عام‌تری از این پدیده، جایگاه پیدا میکند. در نتیجه برای مثال وقتی می‌خواهیم از انسان معینی به اسم جواد به تعریف عام انسان برسیم باید از مشخصات ویژه جواد، از قد و وزن و محل تولد و محل سکونت و سلیقه‌های فردی و غیره صرفنظر کنیم، انتزاع کنیم. به همین منظور برای تعریف عام از انسان از یک سری حقایق مربوط به یک انسان معین صرفنظر میکنید، کنار می‌گذارید و پشت این ظواهر می‌روید. مارکس از کالا به مقولات دیگری میرسد، سؤال این است که آیا این انتزاع‌ها، این تجریدها و این ابستراکشن‌ها (abstraction) واقعی‌اند یا نه؟ ممکن است بگویند این همه انسانهای مشخص مخلوق خداوندند، این هم یک انتزاع است، یا این که همه انسانها فلان رنگی هستند، این هم انتزاع است. این تعابیر هم میتوانند یک تجرید باشند، سؤال این است که تجرید واقعی چیست؟ به این معنی بحث واقعی‌تر در مورد تجرید، یعنی اینکه یک پدیده مشخص را ترک میکنید و دورتر از آن قرار می‌گیرید تا در پشت آن قانونمندیهای واقعی‌اش را بشناسید، خود یک مسأله مهم است. کاپیتال در واقع کاربست این است که چه مدتی برای این تجرید واقعی به کار برده میشود. و در جواب به سعید گفتیم که اتفاقا مارکس روندی را که دنبال میکند، یک روند دیالکتیکی است.

برگردم به کتاب کاپیتال. مارکس با کالا شروع میکند، جمله اول جلد اول کاپیتال این است:

"ثروت در جوامعی که در آنها شیوه تولید سرمایه‌داری مستقر شده است، خود را به صورت یک انباشت وسیع از کالاها نشان میدهد که واحد این پدیده یک کالای معین است، بنابراین تحقیق ما باید از مطالعه و بررسی یک کالای معین شروع شود."

مارکس از یک مشاهده شروع میکند و واحد جامعه سرمایه‌داری را کالا می‌بیند و آنرا بررسی میکند. برای مارکس اینطوری نیست که با بررسی کالا، او خواسته است بحثش فهمیده شود، همانطور که بررسی یک سلول در یک ارگانیزم زنده ممکن است چیزی در مورد مجموع سلولهای که ارگانیزم را می‌سازند به شما نگوید. بررسی کالا برای مارکس هم چنین است او نخواسته است بگوید برای درک بحث او از بررسی کالا باید شروع کرد. مارکس نحوه ارائه بحثش را با بررسی کالا طرح کرده است، روش و متد اوست در تحلیل و نقد مناسبات سرمایه‌داری و تولید کالائی گسترش یافته. خود مارکس در همین کتاب می‌گوید شناخت و بررسی یک پدیده با متد عرضه آن شناخت، تفاوت دارد، متد تحقیق در باره آن پدیده با پیدایش تاریخی همان پدیده تفاوت دارد. شما برای بررسی کالا نمیتوانید از جایی شروع کنید که کالائی در میان نبود و تاریخ را

آن تداعی میشوند. کالا آن چیزی است که ارزش مبادله دارد و میشود آنرا گرفت و داد. بین ارزش مصرف (use value) و ارزش مبادله (change value) تفاوت وجود دارد، ارزش مصرف خاصیت یک چیز است و ارزش مبادله توانایی آن برای مبادله با چیز دیگری است. فرض کنید از زیر زمین منزلتان یک قلیان را پیدا میکنید و میخواهید آنرا دور بیاندازید، اگر همسایه شما بگوید نه نه این کار را نکن میارزد، او دارد در مورد ارزش مبادله آن در قدیم حرف میزند و اگر هم بگوید به درد میخورد منظورش ارزش مصرف آنست. اگر چیزی را نگه داشته‌اید برای اینکه ببرد میخورد، این ارزش مصرفش برای شما مهم است و اگر آنرا نگه داشته‌ای که میارزد، در این صورت به خود قلیان و ارزش مصرف آن کاری نداری و ارزش مبادله آن برایتان مهم است و بنابراین این یک کالا است چون ارزش مبادله دارد. این دو خاصیت اولین دو شخصیهائی هستند که مارکس در کالا مطرح میکند. جالب این است که مارکس میگوید شما نمیتوانید یک کالا را هم مصرف کنید و هم مبادله کنید، یا آنرا مصرف میکنید، یا مبادله، هر دو با هم نمیشود! نمیتوان در آن واحد یک چیز را داد و هم آن را داشت و نگهداشت. و جالب این است که در میان تمامی کالاها ما به کالائی میرسیم که وقتی داریم آنرا مصرف میکنیم، داریم آنرا هم مبادله میکنیم. و سنتز این دو خصوصیت ارزش مصرف و ارزش مبادله است که این کالای معین را چنان خاصیتی میدهد که وقتی آنرا مصرف میکنید، میتوانید مبادله کنید. ولی در مورد تمامی بقیه کالاها این دو خاصیت، مانع‌الجمع‌اند. اما این دو ویژگی شرط لازم یکدیگر هستند نمیشود کالائی ارزش مصرف نداشته باشد ولی آنرا مبادله کرد. به درد هیچ کسی نخورد، ولی مبادله بشود، نمیشود! بعد میرسیم به اینکه مارکس بعدا چگونه این وجوه را باز میکند. در هر حال کالا باید دارای دو خاصیت ارزش مصرف و ارزش مبادله باشد. در جامعه سرمایه‌داری محصولات هر دو این خصوصیات را دارند اما در جامعه فئودالی ما فقط ارزش مصرف را داریم. در حاشیه جامعه فئودالی مازاد محصول مبادله میشود، اما کشت گندم با قصد مبادله صورت نمیگیرد. اگر کسی توتون کاری میکند که محصول را بعدا بفروش برساند و برای مصرف خود و یا محلی نیست. این دیگر کالا برای مبادله است که جامعه سرمایه‌داری تمامیت کارکردش همین است. اگر شما محصولی را مصرف میکنید، حتما از کس دیگری خریده‌اید، حاصل کارخانگی و یا کار خودت نیست، و این اولین دو پدیده‌ای است که ما در کاپیتال با آنها روبرو هستیم.

خواص فیزیکی و خواص ارزشی کالا

ارزش مصرف یک چیز از کجا می‌آید؟ چرا یک چیزی به درد میخورد؟

وقتی نگاه میکنید ببینید که ارزش مصرف یک چیز، خاصیتی است که در شکل فیزیکی آن نشان داده میشود، میشود آن را خورد، دارویی است، صندلی‌ای است که میشود پای پیاو روی آن نشست، ابزاری است که با آن میشود کاری کرد و... میتوان بررسی کرد که این یا آن شیئی به خاطر این که فلان مواد شیمیائی را در خود دارد به درد این یا آن کار میخورد و یا چون از این یا آن مواد ساخته شده است، و یا فلان مکانیسم را در آن تعبیه کرده‌اند، نیازهای معینی را ارضا میکند. ارزش مصرف بنابراین یعنی داشتن صفاتی که نیازهایی را برآورده کند.

دنبال کنید و بعد بگوئید آنرا فهمیدیم. مارکس میگوید پیدایش تاریخی یک پدیده با دوره‌ای که من با محصول نهائی روبرو هستم، متفاوت است. و بنابراین باید انتزاع کنم و این پدیده مشخص را کنار بگذارم تا بدانم که جوهر آن و اساس آن چیست. اگر تاریخا این پدیده کالا را دنبال کنم به جایی نمیرسم. از طرف دیگر از این جمله مارکس در جلد اول کاپیتال که نقل کردم، به این خاطر نیست که خود او سرمایه‌داری را شناخته است. مارکس وقتی کتاب کاپیتال را مینوشته است، قبل از آن تئوری ارزش اضافی ریکاردو را خوانده بود و میدانست چه میگوید، تمام بشریت زمان مارکس گفته‌اند که ارزش محصول کار است، تئوری ارزش بر حسب کار را مارکس اختراع نکرده است، میدانسته است و در باره آن خوانده بود. او کالا را به عنوان یک دریچه انتخاب میکند تا خواننده را از آن دریچه سرریزتر و مؤثرتر با مفاهیم پایه‌ای‌تر در مورد سرمایه‌داری آشنا کند. به یک معنی از میان تمامی داده‌های سرمایه‌داری، مارکس از دریچه کالا وارد میشود. خواسته است جوهر سرمایه را نشان دهد، از ساده‌ترین مشاهده، از کوچکترین و وسیعترین مشاهده یعنی کالا تصمیم میگیرد که خواننده را وارد ماهیت و جوهر جامعه سرمایه‌داری و تولید سرمایه‌داری کند. در "اسطوره بورژوازی ملی مترقی" این مسأله را برای چپ آن دوران ما به نوع دیگری توضیح دادیم. من از پروسه کار شروع کرده‌ام که در کتاب کاپیتال در بخش شش و هفت به آن پرداخته شده است. من در کتاب اسطوره از اینجا شروع کردم که در جامعه سرمایه‌داری چگونگی تولید محصول و توزیع تعیین کننده شیوه تولید است. یا تولید میتوانست تولید طبیعی باشد یا اینکه شیوه تولید محصول از طریق خرید و فروش نیروی کار در بازار جریان مییابد. مارکس هم میتوانست از همینجا شروع کند. اما مارکس از بررسی یک پدیده و با پیش فرضهای کاملا بدون پیشینه شروع میکند، برخلاف ما که با مقولاتی مثل ارزش و ارزش مصرف و غیره آشنا شده بودیم. بنابراین مارکس وقتی اولین مشاهده عمومی جامعه سرمایه‌داری را میبیند آنها را در شکل کالا میبیند، هر چه که بشریت دارد شکل کالا به خود گرفته است، در نتیجه می‌آید این کالا را زیر ذره‌بین قرار میدهد تا ببیند چیست؟ ممکن بود مارکس اینطوری فکر کند که با بررسی کالا به جایی نمیرسد، اما او تئوری ارزش را در دوره خود و از زبان اقتصاددانان سیاسی خوانده است، بنابراین میخواهد با بررسی کالا جوهر واقعی آنرا بشکافد. و کاپیتال از این نظر جالب است که اول با شخصیتهای سرمایه‌داری آشنایتان میکند و از طریق دیالوگ با این شخصیت یعنی کالا با بقیه شخصیتهای آن آشنا میشود. مارکس از طریق شناخت کالا، پرسوناژهای مهمتر جامعه کاپیتالیستی را با شما آشنا میکند. و در مورد تک تک آن پرسوناژها اظهار نظر میکند و رابطه تک تک آنها را میشکافد. و بحث امروز ما در این مورد است.

ارزش مصرف، ارزش مبادله

گفتم که مارکس از کالا شروع میکند و میرسد کالا چیست؟ او بین کالا و محصول و شیئی تفاوت قابل میشود. هر شیئی کالا نبوده است، الا آن هم نیست. هوا در شرایط فعلی و یا زمین اربابی در چند سال پیش کالا نبودند. مارکس میگوید کالا باید چند خاصیت داشته باشد. یعنی هم به درد یک کاری میخورد، یعنی ارزش مصرف دارد و هم ارزش مبادله دارد. یعنی چیزی که خاصیت مبادله کردن دارد و میتوان در رابطه بده و بستانی قرار بگیرد، آن کالا است. شما اگر زمین را در دوره اربابی و فئودالی در نظر بگیرید اینطوری نیست که میتوانید آنرا مثلا در مقابل کامپیوتر مبادله کنید، پرنس ویلز و یا فلان صاحب قلعه با همه آدمهای فقیر و وابسته به زمین و مزرعه با

اما ارزش مبادله چیست؟

اگر ارزش مصرف را میتوان از روی ظواهر فیزیکی اشیاء تشخیص داد، ارزش مبادله را چگونه میشود شناخت؟ آیا میتوان نگاه کرد و سنجید که ارزش مبادله اشیاء چقدر است؟ ممکن است بگویند از روی اینکه کس دیگری طالب آن است میتوان گفت ارزش مبادله دارد، اما آن شخص آن را به خاطر ارزش مصرف آن میخواهد، پس ارزش مبادله تا زمانی که کسی طالب آن نیست، کجاست؟ این سؤالی است که ما را میبرد به طرف مقوله‌ای به اسم ارزش. ارزش مصرف فقط وقتی متحقق میشود که پدیده مصرف بشود، و در حین مصرف عملی میشود. شئی که هنوز مورد استفاده قرار نگرفته باشد، ارزش مصرفش متحقق نمیشود. ارزش مبادله از طرف دیگر، هیچ چیزی راجع به وضعیت فیزیکی شئی نمیگوید، عدد است، شما در ازاء مثلا سه واحد، دو واحد از شئی دیگری را میگیرید. بنظر میرسد آن نسبتی که حاضر میشوند شئی شما را با شئی دیگری مبادله کنند، ارزش مبادله آن است. و بنظر میرسد این توازن تصادفی است، یعنی ظاهرا معلوم نیست چرا سه واحد از این شئی در مقابل دو واحد از شئی دیگر قرار میگیرد. بنابراین ارزش مبادله در وهله اول به نظر میرسد یک عدد است و حتی تصادفی هم هست. این پدیده که مثلا ۵ کیلو گیلان در بازار با یک گوسفند مبادله میشود از کجا آمده است؟ و ظاهرا باز شما وقتی لیست نسبتهای مبادله را ردیف میکنید به همین نتیجه‌ای میرسید که اقتصاد امروز رسیده است، یعنی این که چه اندازه آدمها طالب یک شئی هستند، ارزش مبادله آنها تعیین میکند، مسأله‌ای که با فرمول عرضه و تقاضا در بازار بیان میشود و گویا توضیح دهنده ارزش مبادله کالاهاست. قیمت در بازار تعیین میشود، اما مارکس ارزش را توضیح میدهد تا بگوید چرا قیمتها و نوسان آنها به این شکلند. اما سؤال این است که آیا این ارزش مبادله از بیرون به پدیده الصاق میشود؟ چرا در هر دوره معین و در جامعه سرمایه‌داری بالأخره تعداد معینی از کالاها به نسبت معینی با هم مبادله میشوند؟ چرا برای مثال کتاب میتواند با میوه و احشام و هر کالای دیگر به نسبت معینی مبادله شود؟ مارکس میگوید باید یک جوهر مشترکی در همه این کالاها موجود باشد که آنها را در رابطه مبادله قرار میدهد. چگونه است که دو کالا با ارزش مصرفهای متفاوت در یک نسبت معینی معادل یکدیگر قرار میگیرند، مثلا سیب با کتاب؟ اگر دو پدیده مختلف را با هم مساوی قرار دهید این تساوی را چگونه برقرار میکنید و یا از کجا برقرار میشود؟ مارکس میگوید یک پدیده ثالثی در هر دو کالای مبادله شده وجود دارد، این پدیده سوم چیست؟ این پدیده مشترک که در سوخت و غذا و وسائل مکانیکی و دارو و کتاب هست چه هست که هر اندازه هم به شینیت آن کالاها نگاه میکنی آنها پیدا نمیکند؟ مبینیم که هیچ خصوصیت فیزیکی مشترک مثلا بین کتاب و معلم گیتار و میوه و برده و صندلی نیست، اما همه اینها با همدیگر مبادله میشوند. این وجه مشترک بنابراین نمیتواند از خصلت فیزیکی کالاها ناشی شده باشد. بر عکس ارزش مصرف که از خصلت فیزیکی کالاها سرچشمه میگیرد، ارزش مبادله باید از جای دیگری سرچشمه بگیرد. مارکس میگوید وقتی مشخصات فیزیکی این پدیده‌ها را کنار بگذاریم، آنچه که میماند این است که همه آنها محصولات دست آدم هستند. میوه درختان و یا مثلا نمک را اگر در نظر بگیرید، در ابتدا محصول طبیعتند ولی میوه و یا نمکی که به بازار آورده میشوند در نتیجه کار بشر مورد مبادله قرار میگیرند. آیا اگر پدیده‌ای ناشی از تلاش نباشد، حاوی ارزش مبادله است؟ الان هوا این حالت را دارد، به نظر من نه! چرا که هر کسی وقتی حاضر است وارد مبادله شود که برای آن چیزی که میخواهد بدست بیاورد زحمتی کشیده شده باشد و کاری انجام شده باشد. ممکن است که یک چیزی کمیاب باشد و حی

وحاضر هم وجود داشته باشد، آنوقت آدمها برای بیشتر کردن آن سعی میکنند تلاش کنند و روی آن کار کنند.

کار مشخص، کار مجزّد، کار اجتماعا لازم

تا این سطح بحث هنوز باید مسأله را بیشتر بشکافیم، یعنی اگر ارزش مبادله مقوله‌ای است که به کار انسان ربط دارد، و ارزش آنها بخاطر این است که محصول کار بشرند، آنوقت تازه سؤال این است که بین کارهای مشخص مثل نجاری یا طبابت و عمل جراحی و یا یک کشف علمی که طرف فقط زحمت کشیده و داروی یک بیماری را کشف کرده است، چگونه مقایسه میکنید؟ چگونه کار ماشین سازی را با کار مثلا نجاری یا هر کار دیگری معادل قرار میدهیم؟ میتوان فهمید که هر کالای مشخص محصول فعالیت‌های مشخص و نتیجه کار انسان است، ولی هنوز نمیتوان توضیح داد که برای مثال چرا دو ساعت کار نجاری معادل نیم ساعت کار دیگری است؟ تا اینجا هنوز بنظر میرسد که ارزش مبادله از یک شکل فیزیکی به شکل فیزیکی دیگری تغییر یافته است، چرا دو ساعت یک کار معین با یک ساعت کار معین دیگری در مبادله کالاها معادل قرار میگیرند؟ یک جسمیت حالا در شکل کار نجاری با جسمیت دیگری مثلا خوانندگی یا مکانیکی قرار گرفته است. در مرحله دیگری باید یک لایه دیگر وارد تجرید بشویم تا بتوانیم محتوای ارزش مبادله را بشکافیم، در مرحله اول از جسمیت شئی انتزاع کردیم و حال باید از خصلت مشخص جسمیت کار تجرید کنیم. بنابراین باید از کاری حرف بزنیم که کار مشخص آوازخوانی، طبابت، نجاری و مکانیکی و رانندگی و غیره نیست. و اینجاست که مارکس از اقتصاددانان قبل از خود، از آدام اسمیت و ریکاردو و دیگران فاصله میگیرد و از کار مجرد صحبت میکند. نفس اینکه انسان روی موضوع کاری کار کرده است، این مبنای ارزش آن محصولات است، مستقل از این که آن کارها به طور مشخص بافندگی یا رانندگی یا طبابت بوده باشند. و آنوقت است که میرسیم به معیار سنجش ارزش کالاها و اینکه این کالاها از نظر زمانی چقدر طول کشیدند تا تولید شدند. این است که ما با کار مجرد انسانی به عنوان معیار ارزش میرسیم و از همه جوانب مشخص کار انسانی تجرید کرده و به کار مجرد، کار به طور کلی، به عنوان مبنای ارزش و ارزش مبادله کالاها رسیده ایم. از اینجا میرسیم به سؤال بعدی: پس هر اندازه من برای تولید یک جنس بیشتر آن را طول بدهم، ارزش آن بیشتر میشود؟ اگر مبنا کار مجرد است، باید به تمام معنی از همه این اشکال خاص کار تجرید کرده باشد. یعنی اگر من برای مثال کار مکانیکی ماشین را ۵ ساعت طول بدهم، آنچه که معیار کار مجرد است، کار اجتماعا لازم است یعنی در جامعه با یک سطح معین تکنیک و پیشرفت، آن کار معین مکانیکی به جای ۵ ساعت کسی که کارش را طول داده است، ۲ ساعت کار نیاز دارد. آیا کار کسی که ماهر نیست با کار کس دیگری که رفته است شش سال درس خوانده است و تکنیک جدیدی را یا گرفته است، از نظر زمانی با هم برابرند؟ یعنی به این ترتیب ۵ ساعت کار یک غیر ماهر با ۵ ساعت کار یک ماهر برابر است؟ مهارت و آموزش در کمیت ساعات کار ضرب میشوند و همه این فاکتورها را وقتی در نظر بگیریم، به اینجا میرسیم که اجتماع با تکنیکش مجموعا چه اندازه صرف تولید این کالاها کرده است و هر کالا چه اندازه از این کار کل اجتماعی را نمایندگی میکند. در نتیجه هر کاری تبدیل میشود به نماینده کل کار اجتماعی که در آن کار مشخص صرف شده است. هر کاری ظرفی است برای اینکه چه مقداری از آن کار مجرد و اجتماعا لازم را نمایندگی میکند. اگر در شاخه‌ای روی یک کالای معین کار بیشتری از آنچه که اجتماعا لازم بوده است انجام شده است، آن مقدار کار اضافی، بی مصرف و بی

اما آنقدر واقعی است که میتواند خود را و روح و جوهر خود را در چیز دیگری در بیرون از خودش بیان کند و به این ترتیب کار مجرد شیئیت خود را بطور واقعی نشان میدهد.

متد مارکس در انتزاع

در اینجا میخواهم به بحث متد مارکس در کابینال بپردازم. مارکس میگوید انتزاع و (abstraction) واقعی باید انتزاعی باشد از پدیده‌ای که واقعا هست. ما خیلی چیزها را حدس میزنیم و بعد میرویم آنها را پیدا میکنیم. اثبات خیلی از پدیده‌ها با دیدن و مشاهده آن نیست. برای مثال کسانی هستند که میگویند من تا خدا را نبینم باورش نمیکنم. اما گردش خون را که میبینید. مگر شما نیروی جاذبه را میبینید؟ فقط شواهدی از این پدیده را میبینید و بعد نیروی جاذبه را قبول میکنید که هست. چنین استدلالی علیه مذهب بینهایت سست است، چون کس دیگری میگوید من خورشید را میبینم، آنرا میپرستم. شما اگر شواهدی برای وجود یک پدیده را میبینید و دلایل دیگری در رد و نفی آن نداری، مجبور هستی آنرا بپذیری. ابسترکشن‌ها و تجربدهائی که مارکس طی میکند در یک سطح واقعی طی میشوند، دلخواهی و اختیاری نیستند و از خود پدیده و سنتزهای آن استنتاج میشوند. تضادها و راه‌حلهائی برای سنتز تضاد پدیده را میبیند و ارائه میدهد که کسی ممکن است این سنتزها و راه‌حلا را قبول نکند و راه حل خود را ارائه دهد. اما در هر حال این سنتز و انتزاع، از تضادهای واقعی پدیده عینی است. اگر مارکس توانسته باشد شواهد درستی از این تز و آنتی تزی که مطرح کرده ارائه بدهد و قانع کند و این دوگانگی را توضیح بدهد - و او سنتز درستی از این تز و آنتی تز ارائه داده است - با مارکس به مرحله دیگری میروید. این دوگانگی در واقعیت پدیده هست که مارکس را قادر کرده است در پدیده، سنتز خود را بگوید. میگویند یک ژن‌هائی هستند که رنگ پوست و قد و سن و قیافه را کنترل میکنند، بعد میروند آن ژنها را پیدا میکنند. در مورد اتم هم همینطور است، قیل از اینکه کسی بداند که هسته اتم چیست، میگویند که باید یک چیزهائی در آنجا باشد. یا اکنون در نجوم و ستاره شناسی پدیده‌ای هست به اسم حفره‌های سیاه که دقیقاً چون دیده نمیشوند، فهمیده‌اند هست و وجود دارد. میگویند نور که به این حفره میرسد، کج میشود، و اینکه این مجموعه سیاره‌های کهکشانی به چه اویزان شده‌اند، باید یک جاذبه قوی اینجا باشد. میفهمند که یک جرم وسیع و قوی که آنقدر فشرده است که حتی نور از آن فرار نمیکند، وجود دارد. یعنی جاذبه‌اش آنقدر قوی است که نور هم در آن دیده نمیشود و نور می‌رود توی آن. از روی این شواهد است که میگویند در آن نقطه با جرم جاذبه فوق‌العاده قوی یک نقطه تاریک و سیاه وجود دارد. از روی قوسی که نور طی میکند، از فضا که کج شده است و از مشاهده اجرام سماوی میفهمند که تحلیلایا باید یک حفره سیاه آنجا وجود داشته باشد.

مارکس هم تجربدهای خود را به همین صورت اثبات میکند که باید باشند، میگوید باید یک چیزی پشت این مشاهدات باشد که اسمش را هم گذاشته است. مارکس مدام از خاص به عام حرکت میکند، از کالا شروع میکند و لایه‌های آنرا مدام کنار میگذارد، قد و شکل و ظاهر و مشخصات ظاهری‌اش را کنار میگذارد و می‌رود و می‌رود تا به کلی‌ترین شکل این پدیده میرسد. و بعد از عام دوباره به خاص برمیگردد و یکی یکی این پدیده‌ها را جلو روی خود قرار میدهد و حال که میداند چه مکانیسم و سنتزی را داشته‌اند، آنها را توضیح میدهد. شما قیمت را نگاه میکنید نمیدانید مکانیسم تعیین آن چگونه است، می‌روید توی بررسی ارزش، ارزش مبادله و کار اجتماعاً لازم

ارزش و اضافی انجام شده است. به جای اینکه از خود کالا و جنبه مشخص کار وارد ارزش و ارزش مبادله شویم، اجتماع و تکنولوژی و سطح پیشرفت جامعه، تقسیم کار، مهارت و تعاون و غیره وارد معادله میشوند. کار تبدیل میشود به یک مقوله اجتماعی، و در ارتباط با مرحله پیشرفت جامعه آنروز و وضعیت تکنولوژی قرار میگیرد. برای مثال در تولید ماشین، کل کاری که در سطح بین‌المللی برای تولید یک ماشین لازم است مبنای مبادله آن و ارزش آن با تولید کشاورزی است که آن هم در نتیجه کل کار اجتماعاً لازم با توجه به سطح تکنیک و وسائل مکانیزه و غیره برآورد میشود. برای مارکس این کار اجتماعاً لازم است که تئوری ارزشی کار را توضیح میدهد. یعنی تجرید از کار مشخص به کار مجرد و به کار اجتماعاً لازم. اما این که ارزش حاصل کار است را قبل از مارکس هم اقتصاددانان کلاسیک گفته بودند برای مثال فیزیوکراتها عقیده داشتند که فقط کار کشاورزی ارزش تولید میکند برای اینکه ذخیره‌های طبیعت را به بشر منتقل میکند. و میگفتند که صنعت متکی به معادن است که اساساً در طبیعت و در حیطه کار کشاورزی بوده است. مثالهای عامیانه‌ای هم میزدند. برای مثال میگفتند شما بروید یک کیلو نخود بدهید به یک کشاورز و به یک آشپز که اولی آنها را میکارد و محصول بیشتری تحویل میدهد و دومی همان ارزش موجود را به غذا تبدیل میکند و چیزی به آن نمیافزاید. به هر حال خواستم توضیح بدهم که همه این نوع اقتصاددانان کلاسیک، از کار مشخص منفک نشدند و در تحلیلهایشان خصلت اجتماعی و مجرد کار را نتوانستند تشخیص بدهند. در نتیجه کار مجرد اجتماعاً لازم است که توضیح دهنده ارزش مبادله و معیار معادل قرار دادن کارهای مشخص و متنوع است. اینکه بطور تصادفی کمیت معینی از اشکال مشخص کار در برابر هم معادله میشوند، در واقع انعکاس برابری کار مجرد و اجتماعاً لازم و مستقل از شکل کارهای مشخص است. بنابراین ما تاکنون با این مفاهیم آشنا شده‌ایم: ارزش مصرف، ارزش و ارزش مبادله که خود ارزش مبادله با ارزش متفاوت است. ارزش مبادله یک کمیت، یک عدد است. ارزش به طور کلی آن جوهر و خمیر مشترکی است که مقدارهای مختلف آن ارزش مبادله‌های مختلفی را ببار می‌آورد. مثل گرما و ۳۷ درجه. که دومی یک عدد است ولی گرما عدد نیست بلکه پدیده مشترکی است که میتواند درجات مختلف به خود بگیرد. ارزش هر کالائی هم معدل هم جنس و رسته خود را نمایندگی میکند. یک کتاب بطور مجزا اگر مثلاً صحاف آن مریض شده باشد و یا کارگران کمتر ماهری روی آن کار کرده باشند همان مقدار از ارزش را نمایندگی میکنند که بطور متوسط در تولید کتاب برای آن جلد معین با آن حجم معین اجتماعاً لازم بوده است.

الان ما به وحدت یکی از این تضادها که آن هم نیروی کار است، می‌رسیم. اما بطور واقعی نمیتوان به کار هر فردی گفت کار مجرد. یعنی شما اگر از کسی که دارد کاری میکند بپرسید چکار میکنید، پاسخ نمیدهد که دارم کار مجرد اجتماعاً لازم میکنم! کار همیشه شکل معینی دارد، مستقل از اینکه خود کار مجرد است، هر کاری شکل معینی به خود میگیرد، بیل و کلنگ زدن، آواز خواندن، رانندگی کردن و یا هر کار دیگر، اشکال مشخص کارند. در نتیجه آنچه که در پس هر کار مشخص وجود دارد در واقع همان کار مجرد است، کار مجرد شیئیت ندارد، نمیشود از آن عکس گرفت، اما مارکس در ادامه نشان میدهد که این کار مجرد را میشود به شکل جسمی و فیزیکی نشان داد. اگر پدیده‌ای بتواند مستقل از هر نوع مصرفی، ارزش خود را نشان بدهد، دارد کار مجرد را نشان میدهد. اگر پدیده‌ای مستقل از هر ارزش مصرفی، دارای ارزشی است، این نشان دهنده کار مجرد است. یعنی این درست است که خود کار مجرد شیئیت ندارد،

خود میگیرد و همه میگویند که کالاهای خود و یا ارزش مصرفهای خود را با آن مبادله میکنند. مارکس میگوید یک زمانی شاخص پول، برده بوده است، یعنی این یا آن محصول چند برده ارزش داشته است. و زمانی نمک معیار ارزش و معادل قرار گرفته بود. مردم آن اندازه به نمک احتیاج نداشتند اما میخواستند به عنوان معیاری برای سنجش ارزش مصرفهای خود آنرا مبنا بگیرند. اما به تدریج ارزش مصرف کالای معادل نیز از معادله خارج میشود، یعنی اگر سیب و نمک ارزش مصرف هم داشتند، اما برای کسی که میخواست دوباره آنها را مبادله کند دیگر خود ارزش مصرف ویژه ارزش معادل از معادله حذف میشود. یعنی آن ارزش معادل ها تبدیل میشوند به ارزش معادل جهانشمول. ارزش مصرفها جای خودشان باقی میمانند. کالاها به صورت ارزش نسبی طرف معادله باقی میمانند، و کالاهای دیگری به تدریج نقش معادلهای جهانشمول و عام را بازی میکنند. چرا چنین است؟ به این دلیل وقتی کسی با کالای خود به بازار میرود نمیداند که کسان دیگری آن کالای مورد نیاز او را دارند و در عین حال به کالای او هم احتیاج دارند. و در نتیجه به راحتی نمیتوان کالاها را مبادله کنیم و برگردیم خانه. ممکن است حتی آن کالایی که مورد نیاز طرفی از این مبادله است، هنوز به بازار نیامده باشد، هنوز فصل آن نباشد. شما یک کالایی دارید که میخواهید الان بفروشید، اما کالایی را که میخواهید، بهار سبز میشود و برداشت میشود. وقتی مبادله مداوم زیاد میشود، باید معادلی پیدا شود که همین الان بشود کالای موجود را با آن عوض کرد که بعدا با یک کالای دیگری مبادله شود. این معادل عام تاریخی شکل میگیرد، که از ابتدا خود یکی از کالاهای دیگر بوده است. مردم طلا را مبنا قرار دادند که در اول برای پر کردن دندانها هم از آن استفاده کنند.

مشخصات کالایی که قرار است شکل معادل جهانشمول را بخود بگیرد، تا حدودی قابل پیش بینی است. اولاً باید قابل تقسیم باشد، یعنی بتوان از نصف و ثلث و ربع آن حرف زد. برای مثال نمیتوان اسب را مبنای معادل عام گرفت، چون اگر کالایی نصف یا یک چهارم اسب ارزش داشته باشد، نمیتوان اسب را دو تکه و یا چهار تکه کرد و باز گفت که اسب است، این عملی نیست. باید این معادل جهانشمول کالایی باشد که یک نسبت و یک جز آن از یک جنس باشد، قابل تفکیک و تقسیم باشد. در نتیجه میرسیم به ماتریالهای خاصی؛ نمک در اوائل و فلزات قیمتی مثل طلا و نقره در مراحل بعدی. ثانیاً این ارزش معادل باید خودش ارزش داشته باشد، نمیشود مثلاً کامیون را با گاه معادل قرار بدهید. این ارزش معادل خود باید کار زیادی را برده باشد که بشود با مقادیر کمی از آن مبادله کرد و ارزشهای زیادی را با آن سنجید و بشود توی جیبیت بگذاری. تاریخی فلزات گرانبها این نقش را بعهد میگیرند و به تدریج به این سمت سوق پیدا میکنند که به معادل جهانشمول ارزش کالاها تبدیل بشوند. این معادل عام باید در طول زمان خراب نشود، قابل تقسیم باشد و غیره. مارکس میگوید یک کالایی مدام از نظر تاریخی این خاصیت را پیدا میکند. اما هر چه که این معادل جهانشمول وسیعتر میشود و به مبنای معیار و سنجش ارزش کالاها تبدیل میشود، به تدریج ارزش مصرف خود آن هم از بین میرود. شما ممکن است آن چند مثقال طلا را برای روکش دندانهایتان احتیاج داشته باشید، اما شمشهای طلا در انبارتان دیگر خاصیت ارزش مصرف برای شما ندارند. بنابراین ارزش مصرف خود آن شئی که دارد به معادل جهانشمول ارزش تبدیل میشود، بی اهمیت میشود. در واقع اولین سنتز دیالکتیکی که از آن بحث کردیم وارد میشود. یک شئی پیدا میشود که اتفاقاً ارزش مصرف آن، مبادله اش است. یعنی اگر مبادله اش کنی، آنرا مصرف کرده ای... و این پول است. یعنی برای اینکه آنرا مصرف کنی باید

و کار مجرد، وقتی اینها را متوجه شدی و فهمیدی برمیگردی و قیمت و مکانیسم آنرا توضیح میدهی. مارکس در جلد سوم کاپیتال قیمت را توضیح میدهد و لیستی از اعدادی که قیمت حول آنها تعیین میشوند را ردیف میکند. مارکس در این جلد استدلال میکند که قیمتهای تصادفی و تلاقی عرضه و تقاضا حول خطی که او کشیده است، نوسان میکنند. معلوم است که قیمتها نوسان میکنند، اما نوسانها دلخواهی نیستند و حول یک شاخص تغییر میکنند. هیچوقت اتفاق نیفتاده است که قیمت یک گوسفند از یک راکتور بیشتر باشد، چرا؟ چون این شاخصها تعیین کننده قیمتها هستند! و راکتور محصول یک پروسه پیچیده تر کار است و گوسفند هر چقدر دیر به بازار بیاید و یا زمان پرواز آن طول بکشد باز شاخصهای عامتری قیمت آن را تعیین میکنند. این بازگشت عام به خاص که در پروسه قبلی خاص به عام از تمام ویژگیهای مشخص پدیده صرف نظر شد و کنار گذاشته شدند تا حکمت آنها تشخیص داده شوند، یک متد مارکس در کاپیتال است. فرم برای مارکس مهم است، او فرم قیمت، فرم بهره، فرم سود، فرم اجاره را باید توضیح بدهد. نفس این که این اشکال ناشی از استثمار سرمایه داری و طبقات استثمار کننده اند، ما را به فهم مسأله نزدیک نمیکند، برای مارکس مهم است که توضیح بدهد چرا این استثمار در فرم سود، بهره، اجاره و قیمت و غیره پیش میرود. همه این اشکال را همراه با بحران و اشکال مبادله باید توضیح بدهد. اما همانطور که گفتیم مارکس از دریچه ای وارد میشود که عبور از خاص به عام است و در آن شکل و پوسته را کنار میگذارد تا توضیح بدهد که ارزش و ارزش مبادله و کار مجرد و کار اجتماعاً لازم و ارزش مبادله و غیره چگونه در پشت این اشکال خاص هستند و بعد از این نتایج عام که اختیاری و دلخواهی نیستند دوباره برمیگردد و یکی یکی آن اشکال خاص را توضیح میدهد.

شکل نسبی ارزش، شکل معادل ارزش، پول

اما تا اینجا ما هنوز همه پرسوناژهای تولید سرمایه داری را معرفی نکرده ایم. تاکنون بحث کالا و تناقضات آن را بحث کردیم تا به مقوله ارزش و کار اجتماعاً لازم و کار مجرد رسیدیم. در اینجا ما در یک قدمی کشف پول قرار میگیریم که بعدها مؤلفه های شکل گیری سرمایه را تعیین میکنند. فکر نمیکنم لااقل طی بیست سال اخیر کسی کالا را با کالا مبادله کرده است، یا پایاپای این کار را کرده باشد. پول مقوله ای است که وارد مناسبات مبادله شده است. بنابراین باید فهمید که پول چی هست. و مارکس را دنبال میکنیم ببینیم او که رفت از پشت مبادله، کار را و آن مقولاتی را که تاکنون گفتیم توضیح داده است، میتواند برگردد و پول را هم توضیح بدهد؟ وقتی شما دارید برای مثال یک کتاب را با یک کیلو سیب مبادله میکنید، برای شما ارزش مصرف سیب، ارزش مبادله کتاب است. یعنی کتاب برای شما که میخواهید با یک کیلو سیب مبادله کنید ارزش مبادله خود را در یک کیلو سیب که برای شما ارزش مصرف است، بیان میکند. دو طرف این معادله یکسان نیستند، شما اگر مسأله را از سوی دیگر نگاه کنید، آنوقت یک کیلو سیب ارزش خود را در ارزش مصرف یک کتاب بیان کرده است. در نتیجه یکی از این فرمها، فرم نسبی است و آن دیگری فرم معادل است. آن کالایی که ارزش را برحسب آن بیان کرده اند، فرم معادل است. در این معادله مورد مثال ما ارزش مصرف کتاب مهم نیست، ارزش مبادله آن مهم است که خود را در یک کیلو سیب بیان میکند. آن چیزی را که میگیریم فرم معادل و آن چیزی را که میدهیم فرم نسبی است. اگر شما تاریخی به این فرم معادل نگاه کنید ببینید که در مراحل اولیه مبادله کالاها، اشکال و فرمهای معادل زیاد و تصادفی بوده اند. اما به تدریج یک کالا قیافه معادل عمومی تری را به

پول به عنوان شکل متعین ارزش آن، را پیدا کنیم. مارکس تا اینجا وارد بحث ارزش اضافه نشده است. پول از نظر مارکس دو کارکرد دارد: یکی اینکه معیار ارزش کالاهاست و دیگر اینکه وسیله مبادله کالاهاست. اگر به هر دلیلی پول در دسترس مردم نباشد، اسکناس به اندازه کافی چاپ نشود و یا کسانی پولها را ذخیره و انبار کنند، آنوقت چیزی در جامعه رد و بدل نمیشود. و مارکس بر این نکته تأکید دارد که همین شکافها و تناقضاتی که برای مثال بین پول و کالا بوجود میآید، چگونه خود مبنای شکافهای دیگر و بحرانهای سرمایه‌داری میشوند. مثلا اگر پولها را انبار کنند. دولت اسکناس چاپ میکند و در نتیجه پولهای احتکار شده به بازار سرازیر میشوند و به تورم منتج میشوند. مارکس در جلدهای بعدی کاپیتال وقتی بحران سرمایه‌داری را بحث میکند نشان میدهد که چگونه پرسوناژهای تولید سرمایه‌داری و شکاف بین آنها، خود میتوانند راسا عامل بحران و آشفتگی باشند. چه پول به عنوان وسیله مبادله ممکن است عامل این مشکل باشد و چه پول به عنوان معیار ارزش، وقتی که ارزش پول سقوط میکند. و اگر ارزش پول تنزل کند در سطح معامله و مبادله به سرعت تأثیر مستقیم میگذارد. یا وقتی پول در یک کشور بی اعتبار میشود، اقتصاد راکد میشود، کما اینکه وقتی برای مثال در اقتصاد بحرانی اعتبار ریال یا تومان سقوط میکند، مردم فوراً میروند به سمت خریدن دلار که بتوانند خرید و فروشها را انجام دهند، اگر نه اقتصاد با یک پول بی اعتبار راکد میشود و میخوابد. پول وسیله گردش است، یعنی صاحب یک کالا باید بتواند آنرا بدست بیاورد تا بتواند کالای مورد نیاز خود را با آن بخرد. اقتصاد پایاپای در دوره نسبتاً پایداری در حیات بشر نقش نداشته است، حتی در همان مراحل ابتدایی مبادله اجناس، کالا یا جنسی نقش این وسیله گردش را بازی کرده‌اند. چرا که پول یک وسیله پرداخت است. پول غیر از وسیله پرداخت بودن، وسیله اعتبار هم هست یعنی شما میتوانید هم اکنون کالای مورد نیازت را بخری بدون اینکه پولی پرداخت کنی، به همین اعتبار شما میتوانید پولتان را ذخیره کنید و خریدهای فعلی‌تان از محل این اعتبار را بعداً پرداخت کنید. خود این مسأله یعنی خاصیت اعتباری پول هم باز یک شکاف جدیدی را در تولید سرمایه‌داری ایجاد میکند. و این مسأله اعتبار یعنی اینکه یا شما پولی را پیش پرداخت میکنید تا جنسی را بعداً تحویل بگیرید و یا اینکه جنس را اکنون تحویل میگیرید تا بعداً بپردازید، خود منشأ بحرانها و شکافهای جدیدی میشوند. چون اگر هر کدام از حالاتی که من مثالش را زدم به موقع انجام نشوند، موجب یک پریشانی و تزلزل و بحران در سیستم بانکداری و نتایج ناشی از اعتبار میشوند و پولهایی که در شکل اعتباری وجود دارند، آن اعتبار سابق را از دست خواهند داد. بنابراین پول در اقتصاد سرمایه‌داری یک نقش مفهومی دارد به عنوان معنی کردن ارزش و یک نقش فیزیکی به عنوان وسیله مبادله و گردش کالاها.

در اینجا یک اشاره‌ای به مقدار پول در گردش میکنم:

البتّه مارکس وقتی از پول حرف میزند تقریباً همه جا از طلا و نقره حرف میزند که بعداً به شکل اسکناس در میآیند و در واقع نماینده و رسید طلا و نقره بود. الان پول پلاستیکی و حتی الکترونیکی شده است. و درجه بندی شده است به M1 و M2 و M3 که به ترتیب طلا و نقره، اسکناسها و اعتباراتند. مجموع اینها پول در گردش است. اکنون نقش پول پیچیده‌تر شده است به این معنی که وقتی به شما کارت اعتباری میدهند معنی این نیست که پول بیشتری را چاپ کرده‌اند. این ربط دارد به نرخ بهره بانک مرکزی و فاکتورهای دیگر. اما از این گذشته حجم پول در گردش به این بستگی دارد که در جامعه چقدر کالا هست و کالاها با چه سرعتی مبادله میشوند. حجم پول در گردش

بگذاروی برود، یعنی مبادله‌اش کنی. و اینجاست که آن تضادی که دو وجه آن مانع‌الجمع بودند در جهان بیرون سنتز پیدا میکنند. یعنی ارزش مصرف و ارزش مبادله در مورد پول سنتز میشوند. یعنی سَمبل کار مجرد اجتماعاً لازم در یک ارزش مصرف معین بیان میشود، و بدون هیچ واسطه‌ای در پول تظاهر پیدا میکند. شما میتوانید با بدست آوردن پول بخشی از کار مجرد اجتماعاً لازم را بدست بیاورید. چند نکته در اینجا به نظر مهمند:

اول اینکه ارزش مصرف و ارزش مبادله به هم میرسند. یک کالایی خاصیت کالایی خود را از دست میدهد و تبدیل به پول میشود و ارزش مبادله‌اش همان ارزش مصرفش است. فلز طلا را حتماً در بخشهایی از صنعت به کار میبرند، ولی طلا به عنوان پول، در ظرفیت معادل ارزشی مورد استفاده است. این اولین سنتز است.

سنتز دوم این است که تعین یک پدیده در جهان آستره، میتواند فیزیکی باشد. کار اجتماعاً لازمی که هیچ شکلی نداشت، خود را در یک فلز پیدا میکند و وجود خود را در یک فلز به من و شما اثبات میکند.

مارکس اقتصاددانان و اکونومیستهای را که سعی میکردند از برآق بودن و قشنگ بودن و زیبا بودن طلا نتیجه بگیرند که طلا چقدر ارزش دارد مسخره میکرد. مارکس میگوید علت اینکه طلا این اندازه ارزش دارد، اینها نیستند. طلا یا نقره به خاطر درخشش و تألؤ نیست که ارزش دارند، به این خاطر است که جامعه قبول کرده است که این اشیاء را معادل ارزش تعریف کنند. وقتی جامعه قبول کرد که طلا معیار سنجش ارزش است، دیگر هیچ تک نفری نمیتواند زیر آن بزند. حتی اگر حاکمی بیاورد و بگوید که من طلا را بعنوان معادل ارزش قبول ندارم، وقتی جامعه قبول کرده باشد، آنرا ننگهدارند تا آن حاکم مثلاً بعد از ۱۶ سال بمیرد! اگر جامعه پذیرفته باشد که طلا چنین خاصیتی را به خود گرفته است، دیگر طلاست! در نتیجه عمرش بیشتر از هر حکومتی است، بیشتر از هر سیاست و هر طبقه‌ای است. برای اینکه جامعه از آن حالت نامتعین به جایی رسیده است که میگوید این پول است و میتوان هر چیزی را با آن خرید و فروش کرد. یک نفر نمیتواند این محصول جامعه را لغو کند. همین الان هم که حتی پول کاغذی هم دارد و میافتد و پول از طریق کارتهای اعتباری و از پشت کامپیوتر به شکل فایل خود را نشان میدهد، طلا بعنوان پشتوانه با تمام قدرتش هست. اگر مردم یک روزی متوجه بشوند که پولهای ما بی پشتوانه است و طلا در پشت آنها نیست، جامعه بهم میریزد. به هر حال خواستم توضیح داده باشم که منشأ و محل پیدایش پول، از همان دو مقوله ارزش مصرف و ارزش مبادله که کالاها دارند، سرچشمه میگیرد، مارکس هم از بررسی کالا وارد شد که در جریان بررسی به چند مقوله جالب توجه رسید، به پول رسید که تناقض ارزش مصرف و ارزش مبادله را پاسخ میداد و به کار رسید که تناقض کار مشخص و کار عام را در خودش حل کرد.

روبرو شدن کارگر و پول، مقوله سرمایه

کارگر و نیروی کار از یک طرف و پول از طرف دیگر در خلال ۵۰ تا ۶۰ صفحه اول کتاب کاپیتال، بعنوان پرسوناژهای تولید سرمایه‌داری وارد صحنه میشوند. این دو شخصیت، یعنی پول و کار، برای توضیح سرمایه، ما احتیاج داریم. و اینجا میرسیم به مقوله سرمایه. تا اینجا مارکس به ما میگوید که باید منشأ ارزش را پیدا کنیم و کمک کرده است تا دو مقوله کلیدی، نیروی کار مجرد بشر و

که حول قیمت تولید نوسان میکند بحث میکند و باز رابطه قیمت تولید را با ارزش بررسی میکند. بین ارزش و قیمت بازار، یک چیزی به اسم قیمت تولید قرار میگیرد، یعنی اینکه کالاها به یک قیمتی به فروش برسند که نرخ سود سرمایه هم متحقق بشود. چون سرمایه‌ها نابرابرند. در نتیجه وقتی به قیمت میرسیم از ارزش دور میشویم. ارزش آن پدیده‌ای است که کل آن مکانیسم را در آن زیر کنترل میکند، ولی اگر روی هر کالائی انگشت بگذارید، قیمتی که روی آن هست، مگر تصادفاً، ارزش آن کالا را نمایندگی نمیکند. اما حول آن مقوله اساسی نوسان میکند. میتوانید در نظر بگیرید که الکترون به دور هسته مرکزی اتم میچرخد، ولی هیچکس مشخص نکرده است که این الکترون کجاست، میدانند میچرخد، و برای اینکه بدانند کجاست معادله احتمالات مینویسند و میگویند احتمالاً آنجاست. هیچکس مدار الکترون را در هر لحظه ندارد، ولی اینکه الکترون در این طیف و در این هسته دور اتم میچرخد را میدانند. ارزش را هم باید با این مقایسه کنید. مداری است که قیمت حول آن میچرخد. قیمت همیشه تصادفی است، بخصوص قبل از اینکه به بازار برسد، به فاکتور دیگری به نام قیمت‌های تولید بستگی دارد. قیمت بازار حول قیمت تولید نوسان میکند و قیمت تولید را با ارزش میتوان برآورد کرد. عیناً مثل مثال الکترون است. شما نمیتوانید بگوئید یک دانشمندی که میگوید الکترون دور هسته مرکزی اتم میچرخد، چرا نمیتواند هر لحظه انگشت بگذارد و بگوید کجاست؟ محل آن دیگر تصادف است ولی میتوان مداری را که محیط چرخش این الکترون را در برمیگیرد، نشان داد.

کل کار اجتماعاً لازم در یک جامعه تقسیم بر یک عددی است که حدود کار اجتماعاً لازم برای یک کالای معین را تعیین میکند. بحث این نیست که هر کالای مشخص را با کالای بغل دستی‌اش و میزان سرمایه و مدت زمانی را که برای تولید آنها صرف شده است مبنای کار صرف شده در آنها بگیریم. بحث کل کاری است که بطور اجتماعاً در آنها صرف شده است. واضح است که تولید هر کالای منفرد با سطح معینی سرمایه فنی و مهارت و تکنیک غیره در متوسط و میزان این کار اجتماعاً لازم تأثیر میگذارد، اما مبنای شاخص قرار دادن کالاها و سرمایه‌های جداگانه بعنوان مبنای مقایسه مورد نظر نیست. بحث برخلاف ریکاردو این نیست که این کالا ۷ ساعت کار برده است پس به اندازه ۷ ساعت ارزش دارد، مارکس میگوید ممکن است آن ۷ ساعت کار بطور اجتماعاً لازم معادل ۲ ساعت و یا مثلاً ۹ ساعت کار باشد.

در مورد پیانوی جان لنون: پیانوی جان لنون کالا نیست. یک پیانو دیگر شبیه آن موجود نیست و مثل تابلوهای نفیس هنری است که مارکس دقیقاً به همین عنوان به آنها میپردازد. کسی که پیانوی جان لنون را میخرد به عنوان کالا آنرا نمیخرد، بعنوان یک یادبود از جان لنون آنرا میخرد. به یک معنی در خارج از حیطه کاپیتالیستی دارد معامله میشود. در آن لحظه خرید و فروش میشود، اما ما کالائی به اسم پیانوی جان لنون نداریم که از خط تولید بیرون میآید.

در مورد تفاوت بین کار اجتماعاً لازم در کشورهای مختلف: ما اینجا وارد مقوله تجارت خارجی میشویم. اما باید در هر مقطع محدوده‌ای که اجتماع نام میگیرد و کالاها در آن گردش میکنند، مبنای قرار داد. اگر برای مثال کالائی در چند کشور شعبه دارد و در کشورهای مختلف تولید میشود، آنوقت حوزه کار اجتماعاً لازم را باید جهانی تصور کنید، چون بازار آنها جهانی شده است. اما اگر یک محدوده کوچکی دارد باید گفت حاصل و نتیجه مجموع کار چه کسانی در آن محدوده است و به همین دلیل سطوح متفاوتی بدست میآیند. هر اندازه

ربط دارد به کل مقیاس اقتصاد. اینکه یک سکه یک دلاری برای مثال چند بار دست به دست میشود و چه حجمی از ارزش کالاها را، مثلاً به اندازه ۸ دلار، را اندازه میگیرد در تعیین میزان پول در گردش مؤثر است. بنابراین اگر شما حجم کالاهای در گردش و سرعت پول در گردش را داشته باشید، حجم پول در گردش را دارید. اگر حجم پول بیشتر از این حد لازم باشد، سرعت گردش آن پائین میآید تا دوباره در سطح دیگری متعادل میشود. این بحث پول بود.

بحث بعدی پس از پول و کار، سرمایه است و اینکه چگونه از این دو فاکتور پول و کار، سرمایه نتیجه میشود. تا اینجا مارکس با معرفی پرسوناژهای اصلی سرمایه یعنی اینکه کار چی هست و پول چه، از طریق بررسی کالا بحث را شکافته است. طبیعی است که باید پروسه پیدایش تولید کالائی و پیدایش پول و گردش و مبادله را باید تعقیب کرد. من خواستم با شکافتن مقوله کالا و تناقضات و تضادهای آن، ارزش و کار مجرد و نقش پول توضیح کارکرد سرمایه و مطالعه کتاب کاپیتال را ساده کرده باشم که توصیه ام این است حتماً بخوانید. فکر میکنم لاف‌ها با توضیحات تائکونی من در مورد کالا و ارزش و پول، خواندن آن فصلها در کاپیتال ساده‌تر شده باشد. خود مارکس در جزئیات بسیار دقیق‌تر و مفصل‌تر و حتی فلسفی‌تر این مقولات را توضیح داده است که من لازم ندیدیم و مفید هم تشخیص ندادم در آن سطح توضیح دهم. توصیه دوباره من این است که بروید بخوانید، حال که خواندن کاپیتال ساده‌تر به نظر میرسد.

فرمول عمومی سرمایه

از این پس ما وارد مبحث سرمایه میشویم و در اینجا فرمولهای عمومی سرمایه را مینویسیم. سؤال اول: نیروی کار اجتماعاً لازم را چگونه اندازه میگیرند؟ این کار اجتماعاً لازم در کشورهای مختلف تفاوت دارند، توضیح آن چیست؟ سؤال دوم: بعضی چیزها بدون اینکه کار زیادی برای آن شده باشد، ارزش زیادی دارد، مثل پیانوی جان لنون، چگونه است؟

جواب: این نکات در کتاب کاپیتال بحث شده‌اند. اما جوابی که مارکس به سؤال اول میدهد این است که ما قرار نیست کار اجتماعاً لازم را محاسبه کنیم، جامعه آنرا محاسبه کرده است و ما با اعدادی به اسم قیمت روبرو هستیم که این کار اجتماعاً لازم حول آن عدد نوسان میکند. یعنی جامعه کار اجتماعاً لازم را محاسبه کرده است و روشی را که در این محاسبه به شما میگویند بازار است. وقتی به جلد سوم کاپیتال برسیم مارکس توضیح میدهد که چرا قیمت بازار کالاها با قیمتی که که مارکس از پروسه ارزشی آنها استخراج میکند، متفاوت است. قیمت بازار تابع نوسانهای دیگری از جمله برابر شدن نرخ سود همه سرمایه‌هایی است که حجم معینی از کار را جذب کرده‌اند. قیمت‌ها فرق میکنند، اتفاقاً بخاطر این که قوانین سرمایه‌داری اعمال شوند، کسی قرار نیست این ماموریت را گرفته باشد که کار اجتماعاً لازم را اندازه بگیرد، چرا که مارکس خواسته است به این ترتیب توضیح بدهد که مکانیسم این سیستم چگونه کار میکند. اگر از نظر مارکس پدیده‌ای جسمیت ندارد، قابل اندازه گیری هم نیست. وقتی او میگوید اجتماعاً است، آنوقت تنها روش محاسبه آن هم اجتماعاً است. اینطور نیست که محقق در خانه بنشینند و پدیده‌ای را که اجتماعاً محاسبه میشود، محاسبه کند. در نتیجه معضل محاسبه کردن ارزش هر کالا معضل مارکسیسم نیست. بحث مخالف مارکس این است که اگر قیمت‌ها واقعی نیستند، پس چرا اصلاً رفته‌اید سراغ ارزش و اصلاً چرا این واقعی است؟ مارکس در جلد سوم از قیمت در بازار

تجارت خارجی وسیعتر بشود، مقوله کار اجتماعا لازم وسیعتر و جهانی‌تر میشود.

اینها را در پروسه تولید بکار میاندازد. کالای جدیدی به وجود می‌آید که آنرا می‌فروشد به ارزش بیشتری از مجموع پولی که برای خرید هر دو بخش کالاها پرداخته است. در این فرمول متوجه نمیشویم که این بزرگتر شدن M از کجا آمده است؟ علتش اگر دقت کنیم روشن است چون وقتی پول اولیه در بازار کالائی را خریده است، با آن در وسط سیکل گردش پول، وارد پروسه فیزیکی کار شده است یعنی هر دو بخش ثابت و متغیر کالاهای خریداری شده را وارد تولید کالای جدیدی کرده است. بنابراین ما به فرمولی نیاز داریم که به جای اینکه اتفاقات جسمی را نشان بدهد، اتفاقات ارزشی را به ما نشان بدهد. ما در ابتدا گفتیم که با نگاه کردن به اشیا نمیتوان تعیین کرد که ارزششان چقدر است، کم است یا زیاد است و غیره. مارکس می‌گوید کسی که در بازار سرمایه‌اش را میدهد و کالاهائی با آن می‌خرد باید شانس این را داشته باشد که کالائی پیدا کند که وقتی آنرا مصرف میکند به ارزش آن اضافه شود. همه کالاهای دیگر را وقتی مبادله میکنید در ارزش آنها تغییری ایجاد نمیشود، اما کالائی هست که وقتی آنرا مصرف میکند ارزش آن بالا میرود. یا به عبارت بهتر ارزش جدیدی بوجود می‌آید. آن کالا همان کار است و ویژگی این کالاست که در پروسه مصرف آن، موجب میشود که M به $M+\Delta M$ تبدیل شود. اما این کالای ویژه باید قابل فروش باشد. و اینجاست که مسأله یک بعد تاریخی پیدا میکند. باید بشود عنصر کار، نیروی کار را خرید. اگر نیروی کار قابل خرید نباشد این پروسه شروع نمیشود، سرمایه‌داری را نداریم. برای یک مدت طولانی نیروی کار به صورت برده متعلق به برده‌دار بوده است، خرید و فروش نمیشده است. و در سیستم فئودالی هم نیروی کار بخشی از مایملک مالک و خان فئودال بوده است و به طرق مختلف اضافه محصول به طبقه حاکمه وقت اختصاص داده میشده است. در نتیجه شرط لازم برای اینکه این پروسه ارزش افزائی متحقق شود، این است که نیروی کار مثل بقیه کالاها، کالا بشود، یعنی کار یک چیزی باشد که در بازار خرید و فروش میشود. بنابراین نکته‌ای که در کاپیتال به دقت مورد بررسی قرار گرفته است این است که پروسه تبدیل شدن نیروی کار به کالا است که سرمایه‌داری را به وجود می‌آورد. و برای اینکه این پروسه را تعقیب کنید باید تاریخ خلع یدها، اصلاحات ارضی‌ها و تبدیل شدن روستائیان به انسانهای مایملک را مطالعه کنید. به گفته مارکس برای سرمایه‌داری شدن یک جامعه باید دو شرط متحقق شود: اول انسانهایی باشند که نیروی کارشان متعلق به خودشان باشد، متعلق به اربابشان نباشد، و دوم اینکه از هر نوع مایملکی آزاد باشند، چون در غیر این صورت میتوانند نیازهای خود را با آن مایملک تولید کنند. و در نتیجه مجبور نبودند که نیروی کارشان را بفروشند. باید این آدمها از مالکیت فارغ باشند. یعنی وجود یک عده فاقد مالکیت که مجبورند نیروی کارشان را بفروشند و مجازند که نیروی کارشان را بفروشند، شرط تولید سرمایه‌داری است. این مجاز بودن برای فروش نیروی کار را باید مهم گرفت، چون اگر مثلا صد یا دویست سال قبل رعیت به شهر می‌آمد، نیروی مسلح ارباب می‌آمد و او را با کتک به سر زمین باز میگرداند، برده و رعیت جزئی از تعلق سیستم برده‌داری و فئودالی است و بنابراین نمیتواند به راحتی بگوید من رفتم! اجازه نداشتند بروند، او را میکشند. این سیستم که کل نیروی کار از زمین کنده بشود و برود شهر و خود کشاورزی هم با پول مبادله بشود، یک پروسه تاریخی طولانی است که پروسه انباشت اولیه نام دارد و من بعدا به آن برمیگردم. و اگر یادتان باشد بحثی که ۳۰ سال قبل با چپ ایران داشتیم این بود که ایران سرمایه‌داری است از جمله به خاطر اصلاحات ارضی و به خاطر کندن خیل وسیع نسق‌داران و خوش‌نشین‌ها در ایران از زمین، و آمدن آنها به شهرها. این توده وسیع باید مزد بگیرند تا زندگی کنند. مهم نیست که



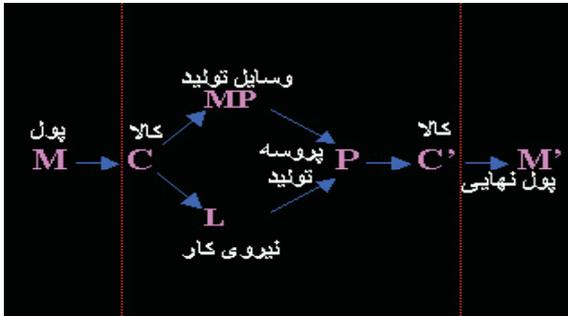
در بررسی کالا رسیدیم به اینکه کسی کالائی را میدهد و پول می‌گیرد و بعد با آن پول میرود کالای دیگری می‌خرد که این پروسه کالاست. ما در اینجا کالا را با C و پول را با M نشان میدهم. یعنی پروسه به این شکل است $C-M-C$ و اما پول میتواند شروع این پروسه باشد، یعنی $M-C-M$. و اینجاست که سرمایه شروع میشود. از پول شروع میشود، کالائی خریده میشود و بعد به پول برمیگردد. در اینجا داریم از سرمایه تجاری حرف میزنیم و اگر تاجری سرمایه اول و آخرش یکی باشد، قاعدتا تجارتی نکرده است. در نتیجه باید وقتی پولی را میدهد و کالائی می‌خرد و دوباره آن را می‌فروشد، باید با یک مقدار پول بیشتری از پروسه بیرون آمده باشد. یعنی فرمول گردش پول به این صورت در می‌آید:

$$M - C - M' (M+\Delta M)$$

یعنی سرمایه‌دار با یک پول بیشتری برمیگردد و به این ترتیب پول تبدیل شده است به سرمایه. در این فرمول متوجه نمیشویم که این ارزش اضافه از کجا آمده است، چرا در این شکل نمونه وار، کالا به نسبت زمانی که خریده شده است ارزش بیشتری داشته است؟ در اینجا کل سرمایه اجتماعی مد نظر ماست و وارد بحث تجارت خارجی نمیشویم. مارکس می‌پرسد دو سوی این رابطه، معادلند یعنی پولی را که برای خرید کالائی داده‌ایم بابت ارزش آن بوده است و وقتی هم آنرا فروخته‌ایم باز معادل ارزش آنرا گرفته‌ایم، بحث بر سر کلاه گذاشتن بر سر کسی و یا تقلب نیست، یا بحث بر سر این که طرف کالائی را ارزانتر از ارزش آن خریده و با قیمت بالاتر از ارزش آن می‌فروشد نیست، چون حتی اگر هم چنین باشد در کل اقتصاد اینها یکدیگر را خنثی میکنند. نمیتوان در کل اجتماع کالائی را با ارزش بالاتر از آن فروخت، بلکه باید در یک جایی یک ارزش به آن اضافه شده باشد و سرمایه یعنی همین. یعنی در پروسه و سیکلی که سرمایه طی میکند یک درافزوده‌ای به سرمایه اضافه شده باشد. بگذارید این را قدری دقیقتر بحث کنم.

پول اولیه که خوب پول اولیه است. کل سرمایه پول را میدهد و کالائی می‌خرد و آن کالا را میبرد توی فابریک و کالای دیگری با آن تولید میکند. کالائی که سرمایه می‌خرد دو بخش است، بخشی سرمایه فنی و کلا هر کالای غیر انسان است و بخش دوم نیروی کار است.

کارخانه. در نتیجه سرمایه‌دار ارزش معاش کارگر را پرداخت می‌کند. مزد یا پولی که برای خرید کار صرف می‌شود، ارزش ساعات کاری که کارگر خواهد کرد نیست، بلکه به آن اندازه‌ای است که کارگر باید کار کند تا معاش داشته باشد. اگر فرض کنید در جامعه یک کارگر و یک سرمایه‌دار وجود دارد، پولی که سرمایه‌دار می‌پردازد، برای این است که اول معاش خود را تأمین کند و اگر بیشتر از این حد تأمین معاش کار کنید، سرمایه‌دار بیشتر از آنچه پرداخته است تحویل می‌گیرد.



سرمایه‌دارها نمیتوانند سوزن بسازند یا ذوب آهن ندارد، مهم این است که این خیل وسیع باید نیروی کارشان را بفروشند. بنابراین اگر نیروی کار کالاست، جامعه‌ای که با آن روبرو هستیم سرمایه‌داری است. و اینجاست که به سنتز تناقضات پول و کار می‌رسیم. ارزش پول، ارزش مبادله پول، همان ارزش مصرفش است و مصرف نیروی کار همان تولید آن است. یعنی وقتی نیروی کار را مصرف می‌کنید دارید تولید می‌کنید. بقیه کالاها را وقتی مصرف می‌کنید دیگر ندارید، اما نیروی کار را وقتی مصرف می‌کنید، ارزشهای جدید و پدیده جدیدی را ایجاد می‌کنید. و این تصویر فرمولی این پروسه است:



آیا سرمایه‌دار از نظر مبادله‌ای سر کارگر کلاه می‌گذارد؟ نه! اگر کار کالاست و ارزش هر کالائی آن میزانی است که بتوانی با آن، آن را جایگزین کنید، سرمایه‌دار دارد در مبادله، خرج کارگر را که او بتواند با همان حالت دوباره به بازار بیاید، که دوباره آن کارگر فردا بتواند در آن خط تولید حاضر باشد، پرداخت می‌کند. این ارزش نیروی کار کارگر است. ولی این نیروی کار وقتی به کار گرفته می‌شود، بیشتر از آن چیزی که برای تولید خود آن به کار رفته است، تولید می‌کند. تمام رمز ارزش اضافه اینجاست! یعنی یک کالائی وجود دارد که وقتی آنرا مصرف می‌کنید، بیشتر از ارزشی که برای بازتولید آن لازم است، تولید می‌کند. شما وقتی آهن را در ساختن اتومبیل به کار می‌برید، ارزش آهن را همراه با اتومبیل تولید شده از کارخانه بیرون می‌برید، یعنی ارزش آهن را به اتومبیل منتقل کرده‌اید. ولی کارگر وقتی از کارخانه بیرون می‌رود، نه تنها معاش خود را تولید کرده است، به علاوه یک چیز اضافی هم پشت سر باقی گذاشته است. بنابراین این فرمول که آن چیزی که کارگر تولید کرده است معادل ارزش کارش است، غلط است! استثمار این نیست که گویا ارزش نیروی کار را به کارگر نمیده‌ند. ارزش نیروی کار یک مقوله کاپیتالیستی است و در این سیستم ارزش نیروی کار همانی است که به کارگر پرداخت می‌کنند. خیلی ساده معادله این است:

سرمایه‌دار به کارگر می‌گوید من پولی به شما میدهم، و کالائی از تو می‌خرم، برو با این پول عین همین کالائی را که به من فروخته‌ای پس بگیر و جایگزین کن! مثل کتاب، میوه و ماشین و هر کالای دیگری، مبادله معادله است. از شما کالائی را می‌خرم تو میتوانی با پولی که بابت آن گرفته‌ای بروی معادل آنرا سر جایش بگذاری. در جامعه سرمایه‌داری مبادله نامعادل، فرع و تصادفی است که اتفاق می‌افتد. اما اساس تحلیلی سرمایه‌داری مبادله معادل هاست. پول با نیروی کار به صورت معادل مبادله می‌شود و بعد آن نیروی کار را که برای مدت معین ۸ یا ۱۰ یا ۱۴ ساعت خریده‌اند، در پروسه تولید به کار می‌گیرند. در انتهای تولید و وقتی محصول را نگاه می‌کنید می‌بینید که حاصل ۱۲ ساعت کار است برای مثال در صورتی که نیروی کار کارگر را میشود با ۵ ساعت بازتولید کرد و در نتیجه ۷ ساعت آن ارزش اضافه است. در نتیجه ما به فرمولی احتیاج داریم که این جنبه معادله را توضیح بدهد، یعنی ارزش‌ها را مقایسه کند نه اشیاء را.

بنابراین پروسه تبدیل می‌شود به مبادله (M با Labour (L). اگر می‌خواهیم سرمایه‌داری را بشناسیم باید این مبادله پول با کار را بررسی کنیم. اما سؤال این است که آیا ما پول را با "کار" مبادله می‌کنیم یا با "نیروی کار"؟ سرمایه‌دار در بازار پول را با کار مبادله نمی‌کند، با نیروی کار مبادله می‌کند، کار آن چیزی است که بعد از خرید آن توسط سرمایه‌دار، در کارخانه انجام می‌شود. پول را با نیروی کار مبادله می‌کند که با ساعت آنرا می‌سند. یعنی مثلا در ازاء پول معین برای ۸ ساعت کار. سرمایه‌دار پول را برای استفاده معینی در ساعات معینی از نیروی کار به کارگر میدهد. کار کارگر خریداری نمی‌شود، نیروی کار او را برای مدت معینی خریداری می‌کند و آن نیروی کار را به کار وامیدارد. در نتیجه نیروی کار دو جنبه دارد: اول جنبه صوری و حقوقی تمکین نیروی کار به سرمایه است که خرید و فروش می‌شود. دوم، جنبه فیزیکی و واقعی تمکین نیروی کار به سرمایه است که ابزار را بدست می‌گیرد و به کار شروع می‌کند. کارگر، سرمایه‌دار را در دو جا می‌بیند، یکی در بازار به عنوان خریدار نیروی کارش و دوم در سطح تولید به عنوان کسی که بخشی از وسائل تولید را نمایندگی می‌کند. یعنی جائی که کارگر آن چیزی را که به سرمایه‌دار فروخته است به طور بالفعل تحویل میدهد. اینجا باید به ویژگیهای نیروی کار توجه کنیم. بقیه کالاها را وقتی خرید و فروش می‌کنید، تغییری در ارزش آنها ایجاد نمی‌شود، نیروی کار تفاوتی که دارد این است که ارزش آن با ارزش آن محصولی که تولید می‌کند متفاوت است. چرا؟ ارزش هر کالا در بازار قاعدتا این است که بابت آن مقداری پول می‌دهیم برای اینکه آنرا جایگزین کنیم. اگر شما در بازار چیزی به من می‌فروشید، منطقا من باید بتوانم با پولی که بابت ارزش آن پرداخت کرده‌ام، لنگه و مشابه آنرا با آن خریداری کنم و به جایش بگذارم. دارم خرج بازتولید آن چیزی را که خریده‌ام می‌پردازم. و مبادله یعنی همین. نیروی کار چه؟ نیروی کار با یک مقدار پول جایگزین می‌شود اما یک مقداری هم محصول جدید بوجود می‌آورد. ارزش نیروی کار مساوی با مقدار کاری که آن نیرو انجام داده است، نیست، بلکه مساوی است با مقدار کاری است که کارگر باید انجام بدهد تا زنده بماند. به این صورت در نظر بگیرید: وقتی سرمایه‌دار مبادله می‌کند و نیروی کار کارگر را می‌خرد، پول ۸ ساعت کار را به کارگر نمیده‌د، بلکه پول آن مقدار کاری را میدهد که اجتماعا لازم است برای اینکه کارگر زنده باشد که فردا برگردد

فرمولی که مارکس دارد این است:

$$W = C + V + S$$

در این فرمول W محصول نهائی تولید شده یا کل ارزش تولید شده است. که از سه بخش تشکیل شده است. بخشی C است که وسایل تولید و مواد خام و کل بخش سرمایه غیر انسانی است و در جریان تولید، ارزش آنها به محصول نهائی منتقل میشود، بخش دوم V است که در واقع نیروی کار است و ارزش آنها هم به محصول نهائی منتقل میشود به اضافه S که ارزش اضافی است و در محصول نهائی مستتر است. این فرمول پروسه گردش ارزشی سرمایه و محتوای مضمونی سرمایه و فرمول قبلی پروسه گردش جسمی را نشان میدهد. تمام سیستم سرمایه‌داری بر این فرمول دومی بنا شده است. کارفرما تمام پول $V+S$ را نمیدهد، او فقط بابت V پول پرداخت کرده است و به خاطر خصلت ویژه کار، S اضافی را از آن استخراج میکند. به خاطر اینکه کارگر بابت نیروی کاری که مصرف کرده است پولی میگیرد اما آن نیروی کار در پروسه تولید بیشتر از هزینه بازسازی خود تولید میکند. و این ارزش اضافه است که به اشکال سود و بهره و اجاره و غیره بین سرمایه‌داران مختلف تقسیم میشود. در این رابطه چند نکته را می‌خواهم توضیح بدهم:

اولا ارزش نیروی کار برای مارکس یک پدیده تاریخی اجتماعی است. اینطور نیست که مینیمم بخور و نمیر را ارزش نیروی کار بنامد. مارکس میگوید ارزش نیروی کار اجتماعی است و به یک درجه‌ای حتی اخلاقی است. در نتیجه وقتی بنا به مشخصات و پروسه تاریخی اجتماعی یک کشور یا یک مکان اجتماعی، کارگر باید خانه داشته باشد، باید ماشین داشته باشد و تلویزیون داشته باشد و باید فرزندش را هم به مدرسه بفرستد، در نتیجه استاندارد بازتولید نیروی کار را آن فاکتورها تعیین میکنند. اما اینکه تاریخا چگونه میتواند به چنین سطحی از استانداردهای زندگی برسد خود بستگی به وضعیت تاریخی مبارزه طبقاتی و رشد تولید و چندین فعل و انفعال دیگر دارد. بنابراین، مینیمم بخور و نمیر معاش منظور مارکس نیست از ارزش نیروی کار. بلکه مجموع آن امکاناتی است که کارگر میتواند داشته باشد که نیروی کار خود را بازسازی کند و دو باره بتواند برود سر کار. این سطح و این استاندارد در جوامع مختلف متفاوت است. در نتیجه مبارزه کارگری، کارگر ممکن است ارزش نیروی کارش را بالا ببرد.

ثانیا، نکته دوم مارکس این است که این هزینه نیروی کار نه فقط باید یک نسل و یک قشر کارگر را تأمین کند، بلکه باید به میزانی باشد که امتداد نسلهای کارگر را تأمین کند. این خرجی است که جامعه بابت وجود طبقه کارگر میکند. در نتیجه، لااقل در زمان مارکس، این هزینه نیروی کار باید بتواند هزینه خانواده کارگر را تأمین کند تا فرزندانش دوباره بتوانند بیابند روی خط تولید و کار کنند. در نتیجه مزد فقط در آن سطحی نیست که فرد کارگر با آن صبح برود سر کار و شب برگردد. با مزد، طبقه کارگر باید بتواند باز تولید شود. خانواده در مرحله اول وارد معادله میشود اما بعدها دولت و هزینه‌هایی که باید برای آموزش و پرورش و بهداشت و امور بازسازی طبقه کارگر، بطور عمده، بر عهده بگیرد وارد این معادله میشود. و در اینجا مزد فقط آن مقداری نیست که مستقلا و راسا به کارگر پرداخت میشود، بلکه برای مثال هزینه مسکن و یا سوبسیدهایی که دولت بابت مسکن پرداخت میکند، حق اولاد و تحصیل رایگان که هزینه‌اش را دولت میپردازد و غیره که مجموعا صرف بازسازی طبقه کارگر

و خانواده و نسل اوست، وارد معادله در تعیین ارزش نیروی کار میشوند و فاکتوری است که باعث میشوند که امتداد نسلی کارگر میتواند دوباره بازتولید شوند که نیروی کارشان را بفروشند. اگر طبقه کارگر متوجه بشود که با مزدی که میگیرد لباس فرزندانش تأمین نمیشود، مبارزه او بالا میگیرد و مجبور میشوند بدهند و یا همانطور که بعدها دیدیم در بودجه دولتها بگجانند.

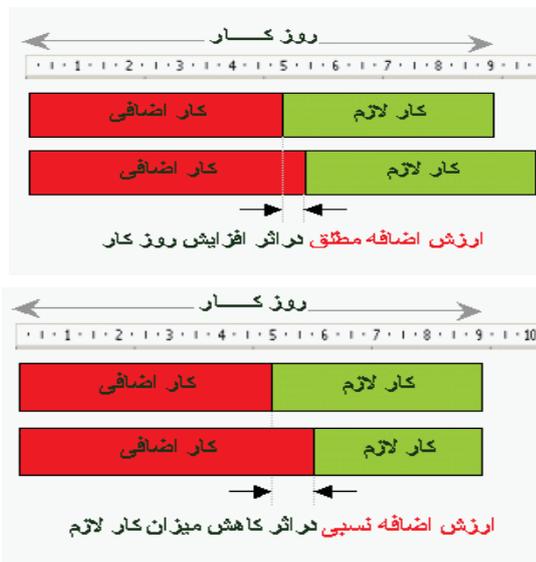
ارزش اضافه مطلق، ارزش اضافه نسبی، روزکار

نرخ استثمار، نرخ سود

ثالثا، نکته سوم این است که از آن مقداری که صرف V یعنی نیروی کار شده است، چه مقدار S یعنی ارزش اضافی استخراج میشود؟ این دیگر بستگی دارد به سطح پیشرفت تکنولوژی و زمان کار. اینجاست که ما باید به دو مقوله ارزش اضافه مطلق و ارزش اضافه نسبی اشاره بکنیم. اما قبل از این، یک توضیح مختصر در مورد پروسه کار و روز کار میدهیم. پروسه کار همین فرمولی است که کشیده ایم یعنی $W = C + V + S$ که کار و وسایل تولید با هم ادغام و ترکیب میشوند و محصول دیگری را ببار می‌آورند. عنصر فعاله و زنده این پروسه کار است، کارگر است و عنصر مرده و شئی در این پروسه وسایل تولید است. این پروسه یعنی ترکیب نیروی فعاله و زنده با وسایل تولید در همه شیوه‌های تولید جهان مشترک است. وجود جامعه انسانی همانطور که در ابتدای بحث توضیح دادم یعنی وجود این پروسه. یک عده با یک وسائلی کار میکنند، این یعنی جامعه. شرط وجود یک جامعه همین است که این پروسه در آن وجود داشته باشد، یعنی یک عده با وسائلی معاششان را تأمین کنند. این وجه مشترک جامعه سرمایه‌داری با همه جوامع پیشین‌تر است. در پروسه کار تفاوت فقط این است که در جامعه سرمایه‌داری این پروسه در یک تقسیم کار خیلی پیچیده‌تری جریان می‌یابد. یک نکته دیگر که جامعه سرمایه‌داری را با همه جوامع طبقاتی دیگر مشابه میکند این است که در تمامی آنها کارگر، نه فقط به معنی پرولتر بلکه کسی که نیروی فعاله تولید است، محصول اضافی تولید میکند و همین محصول اضافی است که مبنای طبقات و تشکیل دولت برای دفاع از طبقه مسلط است. چون همانطور که در ابتدای بحث در مورد شیوه تولید گفتم اگر جامعه فقط به آن اندازه که زنده بماند تولید کند و تولید اضافی و محصول اضافی نداشته باشد، از تکامل باز میماند و ما شاهد (تکامل) شیوه تولید نیستیم. در برده داری به شیوه‌های آن اضافه محصول را میگیرند و در دوره فئودالی به شیوه دیگری. در دوره برده داری، برده کلا به برده‌دار متعلق است و شیوه تصرف اضافه محصول به این ترتیب است که برده را فقط زنده نگه میدارند تا تولید اضافه محصول را ادامه دهد. در دوره فئودالی، رعیت زمین خودش را دارد، اما بنا به عرف آن جامعه باید روزهای معینی را روی زمین ارباب کار کند و از محصول زمین خود سهمی را به مالک فئودال بدهد.

مارکس میگوید مشخصه ویژه هر شیوه تولیدی که آنرا تعریف میکند این است که آن اضافه محصول را به چه روش و شیوه‌ای میگیرند؟ چه مکانیسمی این اضافه محصول را از کسی میگیرد و به دیگری میدهد؟ پیچیدگی مسأله در جامعه سرمایه‌داری و نکته جالب آن این است که این اضافه محصول را از یک عده آدم آزاد که به اختیار خود کار میکنند و در بازار معادلها مبادله میشوند و همه چیز به قیمت خودش فروخته میشود میگیرند و به دیگری میدهند. نکته خیره کننده سرمایه‌داری این است که کارگر کار میکند و حقوقش را میگیرد،

کمتری دارد. بحث بر سر کمیّت مطلق این سهم از محصول نهائی نیست، بحث نسبت سهم کارگر در مقایسه با نسبت سهم سرمایه‌دار است. در نتیجه سرمایه‌دار برای اضافه کردن بر آن بخش ساعات کار اضافی دو راه دارد: یا روز کار را افزایش می‌دهد یعنی مثلاً از هشت ساعت کار به ۱۰ ساعت میرساند، و یا اینکه در همان ساعات کار تعداد بیشتری کارگر را به کار می‌گیرد و در نتیجه اگر شما کل نیروی کار جهان را در نظر بگیرید، در هر کدام از این حالات روز کار که عبارت از ساعات کار ضربدر تعداد کارگران است اضافه شده است. در نتیجه ارزش اضافه‌ای که به این ترتیب حاصل میشود را ارزش اضافه مطلق مینامند. یک راه دوم سرمایه‌دار برای اضافه کردن ساعات اضافی این است که کاری کند که کارگر در مدت کمتری مایحتاج خود را تولید کند. در این حالت کل روز کار و کل ارزش تغییری نکرده است، اما ساعات کار لازم کاهش پیدا کرده است و در نتیجه بخش کار اضافی افزایش یافته است. ارزش اضافه‌ای که به این طریق بدست می‌آید ارزش اضافه نسبی نام دارد. در دوره‌هائی، مخصوصاً در دوره‌های بحران و رکود اقتصادی، کارگر را وادار میکنند که نیروی کار خود را ارزانتر بفروشد و به سطح معیشت پائین‌تری قانع شوند. این به افزایش ارزش اضافی‌ای که به جیب سرمایه‌دار می‌رود منجر میشود. اما اگر ارزش نیروی کار نخواهد پائین بیاید، آنوقت مارکس تکنولوژی را در محور افزایش کار اضافی قرار میدهد. به این معنی که با تکنولوژی پیشرفته‌تر و کارائی بالاتر سرعت کار و شدت کار را افزایش میدهند و در نتیجه از میزان زمان لازم برای باز تولید هزینه معاش کارگر میکاهند بدون اینکه از مایحتاج او زده باشند. یعنی کارگر با شدت کار بیشتر و کارائی بالاتر همان نیازهای معیشتی خود از تلویزیون و ماشین و غیره را در زمان کوتاهتری باز تولید میکند و زمان کار لازم در نتیجه پائین می‌آید. از روی همین فرمول کلی شما میتوانید کشمکشهای هر روزه و طولانی طبقه کارگر با سرمایه‌دار را تشخیص دهید که با تغییرات تکنولوژی، بیکارسازیها و اعتصابها و جدالها خودنمائی میکنند. در کاپیتال دو فصل نسبتاً طولانی هست یکی به اسم ماشین آلات و صنعت مدرن و دیگری به اسم روز کار، که در آنها به مکانیسمهائی که به کاهش روز کار منجر شدند، مفصل اشاره کرده است. واضح است اگر روز کار تنزل پیدا کند و تکنولوژی هم تغییری نکند، سهم سرمایه‌دار افت میکند. شمای دیاگرامی ارزش اضافه نسبی و مطلق را در اینجا میبینید:



نکته‌ای که باید مورد توجه قرار بگیرد این است که یک حجم کار ممکن است خود را در صد برابر حجم تاکتونی بیان کند. ارزش

جنسی، نیروی کار، فروخته است و قیمتش را گرفته است و هیچ اجبار فیزیکی هم در این خرید و فروش دیده نمیشود، پس اضافه محصول چگونه گرفته شده است؟ کسی که می‌خواهد راز این را کشف کند باید باید سراغ این فرمول: $W = C + V + S$ برود، یعنی از آنجائی که پروسه تولید تحت کنترل کارفرماست و تحت مالکیت او انجام میشود، محصولات پروسه تولید متعلق به اوست. من کارگر در کارخانه‌ای که متعلق به تو است کار میکنم، پس نتیجه پروسه متعلق به تو است. نمیتوانم بگویم من آمده‌ام آنجا کار کرده‌ام پس محصول پروسه مال من است، میگوئی کارخانه متعلق به من است و تو آمده‌ای آنجا فقط کار کرده‌ای و بابت آن هم معادل ارزش نیروی کارت را گرفته‌ای! در جامعه سرمایه‌داری، وسایل تولید متعلق به سرمایه‌دار است و پروسه تولید تحت حاکمیت و مدیریت او انجام میشود، در نتیجه محصول نهائی پروسه کار متعلق به اوست. این مبادله معادله‌ها و در دل این شرایط مناسبات ملکی است که باعث میشود اضافه محصول به دست کس دیگری برسد. کسی به جائی قشون نمیکشد... اموال کسی را نمیدزدند، آدمها را نمیدزدند، محلاتی را آتش نمیزند، هر روز کارگران با قطار و آندر گراوند و مترو و اتوبوس به سر کار میروند، کارخانه و انبار و وسایل تولید مال کس دیگری است، حقوق کارگر را هم بعداً میدهند. و این راز سرمایه داری است. کارفرما سرمایه‌ای را ریخته است و با آن نیروی کار و وسایل تولید می‌خرد. نیروی کار را به کار می‌گیرد و در پروسه تولید از این نیروی کار مقدار بیشتری از آنچه که برای بازسازی نیروی کار پرداخته است، از آن بیرون میکشد. در پروسه عملی هم زمان کاری که کارگر کار میکند به دو بخش تقسیم میشوند، بخشی که برای بازسازی نیروی کارش لازم است و بخش اضافی که برای کارفرما کار میکند. این اتفاق در روز کار میافتد:

کار اضافی کار لازم

شما این روز کار را برای یک کارگر در نظر بگیرید، تمام کارگرهای جهان را در ساعات کار ضرب کنید که میشود روز کار اجتماعی که سرمایه به کار می‌گیرد، فرض کنید دو میلیارد آدم هشت ساعت کار میکنند، یعنی در نتیجه ۱۶ میلیارد ساعت در روز کار میشود. این کل روز کار است. ارزش زندگی کارگرها را جمع کنید، ماشین و خانه و غذا و همه هزینه‌های او را حساب کنید، فرض کنید با دو میلیارد ساعت از آن ۱۶ میلیارد ساعت تأمین میشود، بقیه میرسد به طبقه سرمایه‌دار، یعنی ارزش اضافه است. آن روز کار تقسیم میشود به دو بخش کار لازم و کار اضافی. اگر این کار لازم در حدی باشد که کل روز کار را نیاز داشته باشد، هیچ سرمایه‌داری حاضر نیست پولش را به کار بیاندازد. فرض نظام سرمایه‌داری این است که یک مقداری از این روز کار اضافی میماند. نسبت کار اضافی تقسیم بر کار لازم، یا نسبت ارزش اضافه بر سرمایه متغیر، یعنی پولی که بابت مزد و یا خرید نیروی کار پرداخت میشود، نرخ استثمار نامیده میشود:

$$\text{روز کار} = \text{کار لازم} + \text{کار اضافی}$$

$$\frac{\text{ارزش اضافه}}{\text{سرمایه متغیر}} = \text{نرخ استثمار} = \frac{\text{کار اضافی}}{\text{کار لازم}}$$

هر اندازه کار اضافی بالاتر باشد نرخ استثمار بالاتر است. وقتی به روز کار نگاه میکنیم، میبینیم هر اندازه ساعت کار لازم کمتر باشد و یا کار اضافی بیشتر باشد، سهم کارگر از محصول نهائی نسبت

گرایش به نزول طی میکند. به این دوباره برمیگردم، فقط خواستم پیش درآمدی باشد بر آن بحث.

این بحث را میخوام تا اینجا جمع بندی کنم؛ فرمول گردش سرمایه را توضیح دادم، اینکه پول به کالا تبدیل میشود و مبادله معادلها را دیدیم و سیر بالا بودن پول اول به نسبت پول دوم را تعقیب کردیم و علل آنرا شکافتیم، پروسه فیزیکی تولید را بررسی کردیم و اتفاقات پروسه کار را دنبال کردیم. و دیدیم که پروسه کار را از پروسه فیزیکی آن نمیشد فهمید و میبایست به سراغ ارزشها برویم و خصلت دو گانه نیروی کار را فهمیدیم که چگونه مصرف آن، ارزش بیشتری تولید میکند از آنچه که برای بازتولید خودش لازم است. یعنی سهم کارگر فقط بخشی از محصول اجتماعی است در صورتی که کل این محصول اجتماعی نتیجه کار کارگر است. و منشا ارزش اضافه را به این ترتیب و تناقضات خواص نیروی کار را دیدیم و بعد ارزش اضافه مطلق و ارزش اضافه نسبی را بررسی کردیم و در خلال آن روز کار و نقش تکنولوژی را شکافتیم. در ادامه بحثها به انباشت سرمایه خواهیم پرداخت. انباشت سرمایه یعنی اینکه سرمایه هر سال به نسبت سالهای قبل گسترش پیدا کرده باشد، و شرط این انباشت برمیگردد به اینکه سرمایه با این ارزش اضافه، S، چکار خواهد کرد؟ اگر همه را مصرف کند همین پدیده و سیکل تکرار میشود. در نتیجه برعکس، بخشی از این ارزش اضافه باید برگردد به C و V. یعنی در دور بعد بخشی از ارزش اضافه صرف سرمایه ثابت و سرمایه متغیر بشود و مارکس میگوید سیستم سرمایه‌داری برای اینکه بالانس داشته باشد، این ارزش اضافه ناچار است به جاهایی اختصاص یابد. مثلاً چه میزان آن به صنایع ماشینی، چه میزان به صنایع مصرفی و چه میزان به صنایع تزئینی برود. و همینطور از گرایش نزولی نرخ سود حرف میزنیم.

در بخش بعد انباشت سرمایه را بحث میکنیم و باز تولید ساده و بازتولید گسترده سرمایه را بررسی میکنیم. و در این رابطه آغاز پروسه انباشت اولیه سرمایه قرار میگیرد. سرمایه‌داری نظامی است که در آن نیروی طبقه کارگر به کالا تبدیل میشود، و اما آن روند تاریخی که کارگر طی آن به کالا تبدیل میشود، همان سرمایه‌داری نیست. کارگر در یک جامعه دیگر ابتدا به کالا تبدیل میشود و بعد سرمایه‌داری شکل میگیرد. پروسه به این شکل نیست که اول سرمایه‌داری بوجود میآید و بعد کارگر را به کالا تبدیل میکند، بلکه جامعه پیشاسرمایه‌داری باید تحولی را از سر بگذراند که در آن کارگر "آزاد" میشود که نیروی کارش را ناچاراً باید بفروشد تا معاشش را تأمین کند و این پروسه را مارکس پروسه انباشت اولیه نام گذاشته است. در ادامه وقتی که کارگر به کالا تبدیل میشود آن وسائل معیشتی که کارگر هم با آن زندگی میکند باید به کالا تبدیل شود تا بتوان بعنوان مزد به کارگر پرداخت شود، نه اینکه در مالکیت خان فئودال باقی بماند. در نتیجه هر دو این مقوله یعنی کارگر و وسائل تولید به کالا تبدیل میشوند و بجای اینکه در ملک اربابی یکدیگر را پیدا کنند، در بازار همدیگر را بیابند.

بعد به جلد دوم سرمایه و به بخش دیپارتمانهای تولید که به آن اشاره کردم میپردازیم. تولید ضروری و تولید ماشینی و یا تولید کالاهای مصرفی و تولید وسائل تولید. و مشکلات و تناقضاتی که سرمایه با آن روبرو میشود و بحث تئوری بحران و مشکلاتی که در این سطح سرمایه با آنها روبرو میشود. بحث تولید اضافه و over production که روز الوکزامبورگ در کتابش به اسم "تئوری بحران" آنرا در جلد دوم نتیجه گرفته است و به عدم توازن بین

مصرفهای خیلی بیشتری بنابراین در نتیجه این پروسه ممکن است تولید شوند بدون اینکه ارزش کل حجم آنها تغییر کرده باشد. و این اتفاقی است که دائماً برای ما میافتد و یکی از فاکتورهای پائین آمدن ارزش کالاهاست. یک ساعت کار اجتماعاً لازم، یک ساعت کار است. اما برای مثال کامپیوترهایی که ما میخریم با وسائل بسیار پیچیده‌تر و کاملتر و تکنولوژی پیشرفته‌تر با همان قیمت کامپیوتر کمتر پیشرفته سابق تهیه میکنیم. در ۵ سال گذشته آخرین مدل کامپیوتر بین ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ پوند قیمت داشت، الان همان مقدر ارزش، محصولات بیشتر و با حجم بیشتر و با تکنولوژی پیشرفته‌تری تولید میکند. در هر حال پیشنهاد میکنم این فصلهای کاپیتال که در مورد ارزش اضافه، ارزش اضافه مطلق و نسبی و نرخ استثمار است را بخوانید. مارکس مانند یک حل‌المسائل در کاپیتال با موشکافی تمامی جزئیات این فرمول ارزشی را بررسی و تحلیل کرده است که برای مثال اگر V اضافه شود چه اتفاقاتی میافتد و اگر S کم یا زیاد شود چه پیش میآید که بهتر است بروید بخوانید. من در اینجا خواستم کانسپت مقوله را در اینجا عرضه کرده باشم.

بگذارید الان از این مبحث بپریم به جلد سوم کاپیتال و مقولات دیگری را بررسی کنیم. در فرمول قبلی نرخ استثمار را که نسبت کار اضافی به کار لازم یا نسبت سرمایه متغیر به سرمایه ثابت بود را گفتم و نوشتیم. نرخ سود چگونه محاسبه میشود؟

کل ارزش اضافه در فرمول قبلی S است و کل سرمایه‌ای که سرمایه‌دار داده است، C+V است. فرمول نرخ سود سرمایه بنابراین این خواهد بود:

$$\text{نرخ سود} = \frac{\text{ارزش اضافه } S}{\text{سرمایه متغیر } V + \text{سرمایه ثابت } C}$$

$$\text{نرخ سود} = \frac{\text{نرخ استثمار}}{1 + \text{ترکیب ارگاتیک سرمایه}}$$

$$\text{نرخ سود} = \frac{\text{ارزش اضافه}}{\text{سرمایه ثابت} + \text{سرمایه متغیر}}$$

مارکس میگوید سرمایه‌دار نمیتواند بطور اختیاری و دلخواه ارزش اضافه یعنی صورت این کسر را از طریق افزایش ساعات کار اضافه کند، در نتیجه مدام ناچار است از تکنولوژی استفاده کند که با تعداد کارگر کمتری ماشینهای مدرن‌تر را بچرخاند. اما این به نوبه خود میزان C را در مخرج این کسر بالا میبرد، در نتیجه نرخ سود

بخشهای سرمایه و لنین در جلد سوم و با گرایش نزولی نرخ سود این بحران را میبیند.
در اینجا به سؤال و جواب میپردازیم.

سؤال: از پول چگونه به سرمایه رسیدیم و پول با چه مکانیسمی به سرمایه تبدیل میشود؟

جواب: پول وقتی میتواند کارگر را در بازار پیدا کند و نیروی کارش را خریداری کند، آن مکانیسمی است که پول به سرمایه تبدیل میشود. پول تا وقتی که با کار به عنوان یک کالا مبادله نمیشود، سرمایه‌داری نداریم و پول به سرمایه تبدیل نمیشود. سرمایه تجاری را میشود تصور کرد که وجود دارد، اما سرمایه تجاری به عنوان مبنای جامعه سرمایه‌داری مطرح نیست و بلکه در حاشیه جامعه پیشاسرمایه‌داری وجود دارد که میتوان مکانیسم آن را توضیح داد. سرمایه تجاری از طریق خریدن و فروختن بخشی از اضافه محصولی که در بخشهای دیگر تولید است را تملک میکند یعنی ارزان میخرد و گران میفروشد. اما در جامعه سرمایه‌داری تجسم پول به عنوان ارزش در شکل آبلسته، و قرار گرفتن آن در برابر کار به عنوان خالق ارزش، سرمایه را ایجاد میکند. تلاقی این دو پدیده در بازار است که سرمایه‌داری را بنا میکند. من قبلاً اشاره کردم که این تلاقی در دو سطح انجام میشود، در بازار، سرمایه کار را میخرد و مال خود میکند و در سطح بعدی در پروسه کار، سرمایه به عنوان وسائل تولید، کار را مال خود میکند. و در این سطح سرمایه کار را مصرف میکند.

فیتیشیسم کالائی، از خود بیگانگی

در اینجا من یک مبحثی را که جا گذاشتم، یعنی فیتیشیسم کالائی را قدری توضیح میدهم. در جامعه سرمایه‌داری که مورد بحث ماست، انسانها پشت اشیا قایم شده‌اند. در این جامعه آدمها را در روابط و تبادل متقابل نمیبینید، مبادله ارزشها، کالاها، تقابل پول را با شیئی میبینید. کارگر را هم اگر میبینید بعنوان فروشنده یک کالائی به اسم نیروی کار ظاهر میشود. و سرمایه‌دار هم به عنوان مالک پول و یا مالک یک مجموعه کالا ظاهر میشود. یک بحث مهم مارکس این وارونگی در مناسبات اجتماعی است. جامعه‌ای که انسانها با وسایل تولید کار میکنند، بنظر میآید که برعکس است، انگار که کالاها یک روابطی با همدیگر دارند و ما ضمیمه‌های آن هستیم! ما مأمور اجرائی کارهای آنها هستیم. ما موظفیم نیروی کارمان را به بازار ببریم و سرمایه‌دار هم مجبور است مقدار پول را افزایش دهد. هیچ آدمی را در موقعیت یک بشر نمیبینی که بر موقعیت خود و بر زندگی خود و تصمیم‌گیرنده تولید خود حاکم است. انسانها دارند منطبق کالا را اجرا میکنند. وقتی یک سرمایه‌دار به دنبال ماگزیم سود خود است، به خاطر اخلاق شخصی‌اش نیست، اگر این کار را نکند از بازار بیرون میافتد. سرمایه‌دار باید منطبق سرمایه را پیاده کند. کارگر باید منطبق نیروی کاری را که به کالا تبدیل شده است، پیاده کند. بازار تعیین میکند که آدمها چه هستند و چه نیستند. این فیتیشیسم کالائی که هر کدام از ما این پدیده را در کلیت خودش میبینیم، زندگی ما را تعیین میکند. سؤال نمیکنند که نظرت چیست و چه میخواهی و یا برنامه‌ات در زندگی چیست، میپرسند که شانزده ساله شده‌ای، میخواهی چکاره بشوی، از کدام راه نان میخوری؟ صاحب کدامیک از این کالاها میخواهی بشوی؟ علم میفروشی؟ نیروی کار فیزیکی‌ات را میفروشی؟ ارثی داری میخواهی به عنوان سرمایه‌دار بکار بیاندازی؟ وسایل کار

داری یا نیروی کارت را باید بفروشی؟ و در چه ظرفیتی میخواهی نیروی کارت را بفروشی؟ این جامعه با این حجم عظیم کالاها که مدام بزرگ میشود و ما نمیبینیم کجاست، و دیگر راستش نمیدانیم از کجا آمده‌اند در برابر ما قرار گرفته است. در جوامع قبلی همه میدانستند که برای مثال عسل را از فلان جا در میآورند و میآورند و میخورند. ولی در جامعه سرمایه‌داری شما با پدیده‌هایی روبرو میشوید که شما اصلاً نمیدانید چگونه آنها را طراحی کردند، چه کسانی آنها ساخته‌اند، و آن کسی هم که ساخته است حتی نمیداند. اینطوری نیست که شما اگر از کارگر کره‌ای که دارد مادر بوردهای (mother board) کامپیوتر را میسازد، بپرسید، میدانند که دقیقاً چه اتفاقی میافتد. هیچ بشری بر پروسه‌ای که در آن زندگی میکند و در آن پروسه‌ای که زندگیش را میچرخاند مسلط نیست. این فیتیشیسم کالائی یا باصطلاح بُت شدن کالاها، گوشه دیگری از مسأله‌ای است که مارکس تحت عنوان "از خود بیگانگی" مطرح میکند. در یک قدم آنطرف‌تر محصول کار کارگر به سرمایه تبدیل میشود و کارگر هرچه بیشتر کار میکند آن سرمایه قوی‌تر میشود، هر چه این کارگر بیشتر زحمت میکشد، راندمان کارش را بالا میبرد، تحصیلاتش را بالا میبرد، بهتر کار میکند، بیشتر به کار دل میدهد، خودش قوی نمیشود، بیشتر آن قدرتی که این کارگر مقهور آن است قوی‌تر میشود. یک اقتصاد که خوب کار میکند، اقتصادی است که سرمایه قوی‌تری دارد و دولت مقتدری که پدر همه را در می‌آورد. اتفاقاً وقتی کارگران کار نمیکنند سرمایه ضعیف میشود که اعتصاب یک نمونه آن است. این پدیده که محصول کار شماست، ولی شما به عنوان پدیده‌ای بیرون از خودتان و قبل از خودتان و ابدی‌تر به آن نگاه میکنید، و از آن تقاضای کار میکنید و معاشتان را از آن طلب میکنید، خاصیت جامعه سرمایه‌داری است و خصلت فیتیشیسم کالائی و از خود بیگانگی را که کل سیستم بر آن بنا شده است نشان میدهد. اشیا اصلی شده‌اند و روابط انسانی فرعی. و اینجا اگر برگردیم به آن بحث انتقادی، سلبی و پراتیکی کمونیسم، دقیقاً این وضعیت است که کمونیسم باید بتواند از بین ببرد و آنرا زیر رو کند. و تمام مسأله برمیگردد به مالکیت اشتراکی، حاکمیت آدمها بر پروسه کار و نقشه در جامعه: "از هر کس به اندازه توانش و به هر کس به اندازه نیازش" حاکی است بر از بین بردن این از خود بیگانگی، نفی و از بین بردن فیتیشیسم کالائی و نفی تفوق شیئی و کالا بر زندگی آدمیزاد. و اینکه بشر بتواند تصمیم بگیرد چه تولید کند، چه مصرف کند و چه وقت این کارها را انجام دهد.

مدل و برنامه اقتصادی برای سوسیالیسم یا استراتژی؟

سؤال: آیا تولید تعاونی و مصرف تعاونی راهی برای مبارزه با استعمار سرمایه‌داری به حساب میآید؟

جواب: اشکال و فرمهای مختلف تولید و یا اینکه مثلاً شکل مالکیت جمعی بر وسائل تولید ممکن است به صورت تعاونی هم باشد یک مسأله است و نفی و تغییر بنیادی آن رابطه اساسی در جامعه سرمایه‌داری مسأله دیگری است. اگر شما رابطه کار مزدی را دست نخورد باقی بگذارید، سرمایه‌داری مشکلی ندارد که خود را حتی با شکل تعاونی هم تطبیق بدهد. برای همین است که میگویم بار انتقادی سلبی کمونیسم، یعنی مبارزه برای عوض کردن بنیان پایه‌ای کاپیتالیسم و مبارزه برای لغو سیستم کار مزدی و مالیکت خصوصی بر وسائل تولید، مرکز ثقل کمونیسم است. در شرایطی که مناسبات سرمایه‌داری حاکم است، عملاً بار اجرائی هر نوع نقشه و مدل در دست سرمایه قرار میگیرد. اگر شما نقشه برای اقتصاد داشته باشید ولی قدرت اجرائی انجام و پیاده کردن آن را نداشته باشید عملاً نقشه

دهد، جمله معروف مارکس که صبح کار میکنم و عصر نقاش هستم و غروب موزیک گوش میدهم یا ماهیگیری میکنم. و اگر این از خود بیگانگی بشر به حیات خود ادامه داده باشد، تحت هر فرم‌اسیون حقوقی و اقتصادی هم که باشد، حتی تعاونی و یا سوسیالیستی، باز رگه‌های ادامه حیات و تجدید حیات کاپیتالیسم را رد یابی میکنیم. اینها است که هر مدلی را محک میزنند. به نظر میرسد کسانی که بر مدل تمرکز کرده‌اند، سرمایه و قدرت سرمایه و تکنیکهای بسیار پیچیده این سیستم را دست کم میگیرند. این سیستم کار را به خانه‌ها آورده است، کارفرما را از بالای شما سر برداشته است، به طرق مختلف آدمها را به بانکها بدهکار کرده است. خود کارگر به این طریق طول روز کارش را اضافه میکند بدون اینکه متوجه باشد که چه میزان این روز کار، کار لازم است. در هر حال منظورم این است که نباید سرمایه را دست کم گرفت. باید روح آن را در هر قیافه‌ای باز شناخت. و شرط آن این است که به فرمول عمومی سرمایه توجه شود که ما آیا جزئی از پروسه کار هستیم و وسائل تولید متعلق به دیگران است و یا اینکه در تولید اجتماعی شرکت داریم و خلق میکنیم. اینها ملاکها است. باید فرمها و مدلها را بعدا مدام عوض کنید تا بتوانید آنتور باشید.

سؤال: آیا به این معنی است که ما هیچ فرم و مدلی ارائه نمیدهیم؟
جواب: منظور من این نیست که ما خود را به نفهمی میزنیم و وارد انقلاب میشویم، بحث من این است که اگر ما فرمی را هم برای خلق ید از سرمایه ارائه میدهم، باید بدانیم برای کدام عرصه‌ها و در چه زمان معین است. برای مثال ما ممکن است در اوائل یک جامعه سوسیالیستی، پزشکی و آموزش و پرورش و ایاب و ذهاب را از حیطة تولید کالائی خارج کنیم و برای آن هم مدلی ارائه دهیم. اما یک مدل عمومی برای خلق ید یکبارہ از سرمایه غیرواقعی است، چون مدل فرضا اکنون برای سال ۲۰۰۰ و با سطح استانداردهای فعلی است که دو سال بعد فوق‌العاده بدوی به نظر میآید. در نتیجه بیفایده است. باید تعریف کرده باشی که انقلابی را که انجام میدهم در این پروسه معین در این و آن عرصه‌ها خلق ید را به نتیجه میرسانم. به نظر من باید در این مورد حتما بحث کنیم. من خود طرفدار درآوردن پروسه تولید از دست سرمایه هستم. و باید نیازهای مردم خارج از پروسه مزدگیری و گردش ارزش انجام شود. برای مثال اگر ترانسپورت را مجانی اعلام کنید و مثلا از تولید جامعه ۱۵ درصد صرف رایگان کردن ترانسپورت بشود، سرمایه از این عرصه بیرون میرود چون میداند سود و پولی در آن نیست. خرید و فروش در ترانسپورت به این ترتیب ممکن نیست. میشود ترانسپورت را مجانی کرد، در اسکاندیناوی یک زمانی دوچرخه این نقش را داشته است، آدمها با دوچرخه‌هایی که وجود داشته‌اند و عمومی بوده‌اند به سر کار میرفتند و برمیگشتند.

خطی که من دنبال میکنم و روی آن فکر میکنم این است که پروسه‌های اجتماعی اقتصادی را از گردش سرمایه خارج کنیم و آنها را مجانی اعلام کنیم به جای اینکه مثلا مالکیت را دولتی کنیم. یعنی زندگی مردم را از زیر دست و بال سرمایه و گردش سرمایه خارج کنیم. طب، آموزش و پرورش، غذا و مسکن و ترانسپورت را اگر مجانی اعلام کنیم، در این بخشها از سرمایه خلق ید شده است. تناقضاتی که پیش میآید این است که ظاهرا همه مصرف میکنند و بنابراین مشکلی را که به ما خواهند گفت این است که این اقتصاد با این وضعیت رشد نمیکند. طرح و خطی که من در نظر دارم این است که آدمیزاد خوشبخت‌ترین نیروی مولده برای جامعه است. و معتقدم که اگر به آدمها شخصیت انسانیشان را باز گردانید، ممکن است در

شما در انطباق با سرمایه و مناسبات سرمایه‌داری قرار میگیرد. اگر شما در جایی کارمزدی را لغو کردید و مالکیت اشتراکی حال به شکل تعاونی آنرا هم برقرار کردید، امر لغو کار مزدی یک پروسه دائمی کمونیس است و نه فقط یک بار. آن چیزی که در شوروی اتفاق افتاد تقریبا همین بود، به نظر خودشان در وهله اول با برقراری تعاون تولید و یا حتی در دوره کمونیس جنگی اقتصاد کمونیستی برقرار کردند، اما بعدا قدرت بزرگتری به اسم دولت جای مالک خصوصی سرمایه را گرفت و کار ما این بود که اثبات کنیم آن کمونیس نیست. به هر حال میخواهم بگویم مبارزه برای لغو کار مزدی و انقلاب در این رابطه مادام که کمونیس در گوشه‌ای از جهان قدرت را میگیرد و سرمایه‌داری مدام بازسازی میشود، یک امر دائمی است. و امر مداوم نفی کار مزدی باید ادامه یابد تا مبانی بازسازی تولید سرمایه‌داری بطور کلی از بین رفته باشد. مدام انقلاب کردن و نه یک بار انقلاب کردن در وضعیت موجود، کمونیس است. کمونیس یعنی انقلاب مداوم کردن برای اینکه سرمایه‌داری بطور کلی برچیده شود. این همان خصلت سلبی جنبش کمونیس است. اما بار اثباتی بر دوش آن جامعه‌های است که انقلاب کرده است و مالکیت خصوصی را برانداخته است. و نه برعکس، یعنی یکبار و برای همیشه مناسباتی برقرار شود و آنرا مالکیت اشتراکی نامید و بس. چرا که سرمایه‌داری در سیکل دیگری و از طریق نهادهایی که به فکر کسی هم خطور نمیکند آنرا از دست شما در میآورد. مثلا شما مالکیت را به شوراها میسپارید، در شوراها هم هر کسی حق دارد حرفش را بزند و انتخاب کند و انتخاب شود، یک جنبش اجتماعی راه میافتد که جنبش شورائی را در آن راه نمیدهند و همه کسانی را که کار میکنند در لیست دیگری مینویسند و جنبشی آمریکائی در برابر جنبش شورائی راه میاندازند که عملا مرکز تصمیم‌گیریهای واقعی میشود، مالکیت به طور اسمی به نام شورا باقی میماند و اقتصاد و تجارت خارجی را نیروی دیگری سازمان میدهد. در نتیجه امر مدل دادن یک امر دائمی شما خواهد شد. انقلاب کردن در این مناسبات و جنبش نفی و سلبی شماست که تضمین میکند آن مناسبات سرمایه‌داری بازسازی نشوند. در نتیجه من هیچ فرمول اثباتی که بگویم با تعیین یک فرم‌اسیون معین حقوقی و ملکی و اقتصادی سرمایه و سیستم کار مزدی را با آن از بین میبرم، ندارم. به نظر من این نوع نگرش نشناختن و دست کم گرفتن سرمایه‌داری است. این شیوه تولید در فرم‌اسیونهای پیچیده قبل و بعد از خودش توانسته است خود را ابقاء کند. شوروی یک نمونه‌اش. و ورشکستگی این نوع پیاده کردن مدلها را دیده ایم، آلبانی برای مثال که رابطه‌اش را با دنیای خارج قطع کرده بود و یک سیستم برده‌داری را راه انداخته بودند. من با مدل دادن از این نظر مشکل دارم که فرض اولیه مارکسیسم را زیر پا میگذارد. قرار بوده است کمونیس انقلابی باشد علیه وضع موجود آنتور که هست، و اگر وضع موجود کاپیتالیسم باشد باید علیه آن انقلاب بکنید، در نتیجه مسأله اینکه کدام مدل اقتصاد سوسیالیستی یا کاپیتالیستی است یک مسأله پراتیکی است نه نظری. هر مدلی هم که انتخاب کنید باید سعی کنید آنرا سوسیالیستی نگاه دارید و مدام در مقابل تعرض کاپیتالیستی در آن فرم‌اسیون اقتصادی برای گسترش روابط کالائی جلوگیری کنید. به نظر من آنچه که بطور واقعی مدل است این است که از هر کس به اندازه استعدادش و به هر کس به اندازه نیازش. اگر کارگر در هر فرم‌اسیون اقتصادی حس کند که از توان او بیش از حد لازم استفاده میشود و قادر نیست به اندازه نیاز خود از جامعه برداشت کند، باید فهمید که پایه سیستم سرمایه‌داری بر جای خود ایستاده است و یا اینکه خود را بازسازی کرده است. مدل و فرمول از نظر من و از زاویه مارکسیسم اینها هستند که انسان بر پروسه کار خود حاکم باشد و بتواند کاری را که دوست دارد انجام

خود را به سرمایه غیر مولد میدهد. سرمایه غیر مولد همانقدر برای سرمایه‌داری مهم است که سرمایه مولد. در نتیجه کارگر بخش سرمایه غیرمولد با اینکه در تولید شرکت نمیکند، بخشی از پرولتاریاست. برای اینکه بخشی از فونکسیون اقتصادی سرمایه است که تفکیک شده است، هنوز در قلمرو اقتصاد است، ولی مولد نیست. خود خدمات این بخشها، خدمات اقتصادی به سرمایه است و این مسأله که کار کارگر در این بخشها مستقیماً اقتصادی نیست در واقعیت اینکه کار او در تفکیکی که سرمایه نیاز دارد انجام بدهد، تغییری نمیدهد. سرمایه تجاری نمونه سرمایه غیرمولد است، سودش را میبرد مستقل از اینکه مولد است یا نه. اتفاقاً این بحث سرمایه مولد و سرمایه غیر مولد بخش مهمی از کاپیتال است و مارکس میگوید که باید کارگر این بخش از سرمایه را باید بعنوان کارگر برسمیت شناخت. و این بویژه در دوره‌های بحران خیلی روشن است. در دوره بحران، سرمایه از بخش مولد نمیزند، بلکه بخش خدمات را کم میکند تا هزینه را پائین بیاورد و در نتیجه کارگر بخش خدمات و یا سرمایه غیر مولد اولین کسانی هستند که بیکار میشوند. و اهمیت این بحث این است که کارگر، کارگر است و بتوانید از آنها دفاع کنید. کارگر میتواند در شاخه‌های باشد که مولد نیست، اما مادام که این شاخه اقتصادی است، آن کارگر، پرولتر است. اما اگر این شاخه سیاسی شد، دیگر آدمی که آنجا کار میکند عملاً کاره سیاست است. اینجا باز یک نکته را بگویم، ممکن است حزب فلان کسی را استخدام کند که آفیس آن را تمیز کند، این فرق میکند، ولی پلیس، ارتش یا مثلاً طیف کشیش‌ها یا کسانی که پول میگیرند که ایدئولوژی طبقات حاکمه را رشد بدهند، یا ناشرین این نوع کارها، کارگر نیستند. کسی که کار میکند که مثلاً انجیل را چاپ کند و میفروشد، با کسی که کتاب انجیل را مینویسد و یا برای آن تبلیغ میکند تفاوت دارد. به هر حال دیوار چین بین کارمولد و غیرمولد نیست و باید هرکدام را بطور مشخص بررسی کرد. اما تا جایی که بتواند در برابر شعار وحدت کارگران با پاسابنها بخاطر اینکه این دومی‌ها حقوق میگیرند یا فقیرند، مرز را ترسیم کرده باشد، خوب است. در هر حال مارکس در "تئوری ارزش اضافه" این بحثها را کرده است.

سؤال: در مورد مکانهایی که نمیتوان از پروسه خرید و فروش نیروی کار در آنها حرف زد، و مناسبات سرمایه‌داری بر آنها حاکم نیست، مثل بعضی مناطق دورافتاده جهان نظرتان چیست؟

جواب: این مسأله در دو سطح مطرح میشوند، یا بعنوان ارتش ذخیره کار در گوشه‌هایی از دنیا یا یک کشور، مثلاً در روستاهای دورافتاده. به هر حال انسانهایی زندگی میکنند که سرمایه در دورانه‌های رونق به سراغ آنها میرود و یا وضعیتی که در دنیای فعلی و بویژه در مناطق جنگ زده میبینیم. در هر حال نمیتوان از اینها به عنوان جامعه حرف زد، چون اگر جامعه باشد، نمیتواند از حوزه تولید سرمایه که همه جا را قرار گرفته است بیرون بیفتد. یک نمونه‌اش کردستان عراق است که به نظر میرسد بین جامعه و اردوگاه و تحت نظارت سازمان ملل آویزان است، تولید و انباشت وسیع سرمایه در آن جاری نیست و سرمایه و سرمایه‌گذاری هم نمیشود.

سؤال: تفاوت بین ثروت و ارزش چیست؟

جواب: بین ثروت و ارزش باید فرق گذاشت. یک پدیده‌هایی در زندگی داریم به عنوان ثروت، که جامعه سرمایه‌داری بر آنها ارزشی نگذاشته است و سرمایه‌داری کنترلی بر آنها ندارد و در خارج از حیطه سرمایه‌داری تولید و مصرف میشوند. جنسی که به بازار نمیآید

آن مملکت انقلاب صنعتی صورت بگیرد. این بحث را باید با هم ادامه بدهیم، اما سؤال این است که آیا ما مدل باید داشته باشیم یا استراتژی؟ به جای مدل من میگویم باید استراتژی گذاشت و استراتژی من این است که قلمرو تولید و مصرف را از دست سرمایه خارج کنیم و به اختیار تصمیم عمومی بگذاریم.

سؤال: در مورد کار مولد ارزش اضافه و کار غیرمولد و بخش خدمات توضیح بیشتری بدهید.

جواب: در این مورد توجهتان را جلب میدهم به کتاب تئوری ارزش اضافه که مارکس مفصل توضیح داده است. خود من هم در بسوی سوسیالیسم شماره ۲ یک مطلبی از مارکس را ترجمه کرده و مقدمه‌ای بر آن نوشتم، که توصیه میکنم به آن هم مراجعه کنید. در مورد خدمات باید بگویم که خدمات تولید غیر مادی است و به علاوه خدمات داریم تا خدمات. برای مارکس مرز بین اقتصاد و سیاست، و مرز بین اقتصاد و ایدئولوژی تفکیک شده است. میبرسد پلیس آیا کارگر است یا نه؟ و یا اگر پلیس حقوق میگیرد پس کارگر است. مارکس میگوید اگر کسی در قلمرو تولید مزد و حقوق بگیرد، کارگر است، مزد بگیر قلمرو ایدئولوژی کارگر نیست. مزد بگیر قلمرو سیاست، کارگر نیست، همه مزد بگیرند اما همه کارگر نیستند. باید دید که مارکس قلمرو تولید در اقتصاد را چگونه تعریف کرده است. برای مارکس در کار مولد و کار غیر مولد، خدمات میتواند کار مولد باشد و میتواند هم نباشد. بستگی دارد به اینکه آن خدمات بخشی است از پروسه تولید یا سرویسی است که بورژوازی میدهد برای اینکه جنسش را به فروش برساند. مثل خدمات بانکی که جزو پروسه تولید نیست ولی خودیژگی جامعه فعلی است. اما خدماتی مثل ترانسپورت کالاها، بخشی از پروسه تولید است چرا که به عنوان مثال مردم که میروند به کارخانه هیوندا در کره جنوبی که ماشین تحویل بگیرند، بالاخره باید حمل بشوند به محلها و کشورهای دیگر و در دسترس قرار بگیرند. و این ترانسپورت کار لازم دارد و در نتیجه در قیمت ماشین مورد مثال ما تأثیر دارد. مارکس به آن خدماتی که ارزش اضافه میکنند میگوید تولید غیرمادی، تولید غیر جسمی. به این اعتبار خدمات میتواند کار مولد باشد و میتواند کار مولد هم نباشد، حتی تولید هم یک جاهائی میتواند مولد نباشد که البته در اکثر موارد مولد هست. برای مثال کسی که در سربازخانه در و دیوار را تمیز میکند، گرچه حقوق هم میگیرد اما کارگر پرولتر نیست و کار مولدی هم انجام نمیشود برای اینکه یک بنا و پدیده‌ای را سر پا نگهدارد که در قلمرو اقتصاد و تولید نیست. البته اینهایی را که میگویم برداشت من است، اگر مارکس را بیشتر دقت کنیم باید بنشینیم بحث کنیم. برداشت من این است که مارکس مزدبگیر قلمرو اقتصاد را کارگر میدانده نه مزدبگیر قلمرو سیاست، یا مزدبگیر قلمرو ایدئولوژی را. در اینجا میخواهم توضیح بدهم که نباید کار فکری را با کار ایدئولوژیک اشتباه گرفت. برای مثال کار معلم بخشی از پروسه ایجاد و تربیت مهارت است، اما کشیش که در باره مسیح حرف میزند، هر کاری هم بکند و مزد هم بگیرد در قلمرو اقتصاد نیست. اگر معلم کارش آموزش علم و فن است و حقوق میگیرد و بابت این کار هم در مدرسه خصوصی پول و شهریه میگیرند و سود میبرند.

سؤال: آیا سرمایه غیرمولد میتواند منبع کسب سود باشد؟

جواب: سرمایه از جمله سرمایه غیر مولد سود میبرد. سودی که سرمایه غیر مولد میبرد این است که مثلاً یک سرمایه مولد برای تبلیغ کالاها خود، کار تبلیغ را به یک سرمایه غیرمولد میسپارد. کار تبلیغ چیزی به ارزش اضافه نمیافزاید، اما نه در تباری بلکه در مکانیسم بازار، سرمایه مولد بخشی از ارزش اضافه بدست آورده

از این نوع است. برای مثال شما در خانه برای خودتان پولیور درست میکنید، این درست است که پولیور جزو ثروت شماست، اما جزو مجموعه ارزشها که در محاسبه قیمتها و مبادلات کالاها باشد قرار نمیگیرد. یا کسانی که در خانهشان مرغ نگهداری میکنند و تخم مرغ را مصرف میکنند، آن تخم مرغها واقعی هستند و جزو ثروت آن خانواده است، اما جزئی از ارزشی که جامعه سرمایه‌داری آنرا کنترل میکند، نیست. ما داریم راجع به سرمایه‌داری حرف میزنیم و کالاهایی که در حیطه سرمایه‌داری تولید میشوند. مارکس میگوید خیلی خدمات هست که با پول معاوضه میشوند، اما با سرمایه معاوضه نمیشوند. برای مثال وقتی شما از کسی میخواهید که به شما پیانو درس بدهد که ممکن است برای مثال ساعتی ۱۵ پوند هم بگیرد، در این رابطه نه شما کاپیتالیست هستید و نه کار لازم و کار اضافی معنی دارد. این اگر چه خرید و فروش است، اما در بیرون حیطه تولید سرمایه‌داری است. نه بیرون جامعه سرمایه‌داری، بلکه بیرون از تولید سرمایه‌داری. جامعه سرمایه‌داری مقوله وسیعتری از تولید سرمایه‌داری است. تمام این فعل و انفعالات خانگی، مثل کار زن در خانه، که ارزش مصرف ایجاد میکند و ثروت ایجاد میکند، یک نمونه برجسته است. اما این نوع کار در حیطه تولید ارزش نیست. بخش خیلی زیادی از ثروت جامعه توسط آدمها و در خارج از حیطه نفوذ تولید سرمایه‌داری ایجاد میشوند، مثل رنگ‌کاری خانه خودتان که ثروت جامعه را افزایش میدهد اما کاپیتالیسم آنرا تولید نکرده است و در محاسبه ارزش و قیمتها و کار اجتماعا لازم و غیره به حساب نمیآیند. سرمایه‌داری شیوه تولید مسلط است که هزار و یک چیز دیگر در حاشیه آن هم هست.

مبحثی که از قلم افتاد این بود که چه عواملی باعث میشوند که ارزش نیروی کار مثل بقیه کالاها بالا نرود و در مینیمی بماند که جامعه به آن رضایت میدهد. بحث ارتش ذخیره کار را هم نکردیم که امیدوارم جلسات بعد به آن برسیم. در رابطه با کمپ تابستانی انجمن مارکس لطفا نظراتان را بدهید تا اگر عملی باشد، آنرا اجرا کنیم...

• اصل این مطلب شفاهی است. این نوشته‌ای است که از روی نوار جلسه انجمن مارکس توسط ایرج فرزاد پیاده شده است.